دمحمحیسم

نیما شهسواری



دمحمحیسم

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	دمحمحیسم
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار

آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



کودکی

در زمان‌های بسیار دور در نزدیکی روستایی کم بضاعت و کم‌جمعیت دختری در خانواده‌ای مذهبی زندگی می‌کرد، او در خانواده‌ای چشم به جهان گشوده بود که بیشتر زمان عمرشان را مشغول عبادت خداوند بودند.

پدرش از روحانیون و مراقبان خانه‌ی خدا بود و مادر در کارهای نظافتی همان خانه‌ی مقدس مشغول بود و دختری که تنها فرزند آن‌ها به حساب می‌آمد، از همان ابتدا به کار کردن در کنار پدر و مادر مشغول شد و وظیفه‌ی حفاظت و نظافت از این مکان مقدس را بر عهده گرفت.

آن‌ها میان مردمان آبادی دارای احترام و اعتباری ویژه بودند، هرچند که از لحاظ مال و منال از دنیا بهره‌ی چندانی نبرده بودند، لیک به واسطه‌ی خدمت در راه خدا عزت و احترامی از اهالی آن روستا و مردمان کسب کرده بودند، آن‌ها بیشتر روزهایشان، ماه‌هایشان و سال‌هایشان را در میان خانه‌ی خدا در حال انجام وظیفه بودند، هر ازگاهی خیلی دور و طولانی برای تفریح به اطراف روستا می‌رفتند تا اوقاتی را به فراغت و شادی بگذرانند

شاید در یکی از همین گشت و گذارها بود که او را دید، آری در همین زمان‌ها بود که او را از دور در میان باد و نسیمی در بیشه‌زاری دید و باد میان موهایش افتاد رقص خوش‌آهنگی به سیمایش داده بود، در میان این بیشه‌زار با آمدن آن نسیم و رقص موهای او در آسمان بود که آن مرد دلش را میان همان بیشه‌زار جا گذاشت

اندام تنومندی داشت، موهایش روی پیشانی ریخته لخت و روشن بود، با هر ضربه که به تنه‌ی چوب می‌زد، موهایش تکان می‌خورد و عرق بر اندامش می‌نشست، اما این دلبری‌ها را دختر ندید و تنها پسر بود که با دیدن او جانش را به جان او پیوند زد و دختر حتی متوجه حضور او هم نشد.

دختر آرام بود، کنجکاوی نمی‌کرد و شاید به واسطه‌ی زندگی در شرایطی یکسان و یکنواخت این‌گونه بار آمده بود، وقتی به طبیعت

می‌رفتند، آرام در گوشه‌ای می‌نشست و ساعت‌ها به منظره‌ای خیره می‌ماند و هیچ‌گاه حواسش به دور و اطراف نبود و همین باعث شد تا در آن روز هم از دیدن آن پسر بهره‌ای نبرد، حتی او را ندیده باشد و تنها پسر از دیدن او لرزه‌ای به جانش حس کند

پسر او را دید و دنیایش را در وصال با او یافت، او که از دیربازی کهنه‌تر همیشه در حال کارکردن بود همیشه از نان و دسترنج خود سیر شده و به دیگران و خانواده‌اش بهره‌ها رسانده هماره به عنوان مردی که بر پای خویش ایستاده و به خود متکی است دوست دارد که زندگی‌اش را با او تقسیم کند،

از سالیان دورتر نجاری می‌کرد، گویی آن‌ها همگی و خانوادگی نجار بودند، پدرش هم نجار بود و پدربزرگش هم نجار و نقل بود که نسل اندر نسل نجارند، این تجارت موروثی باید که میانشان تا آخرالزمان

ادامه یابد و حال این نجار جوان که دل و دنیایش را میان زلف‌های آن دختر جای گذاشته بود بر آن شد تا هر چه زودتر به وصال با دختر برسد.

این روستا آن قدر کوچک بود که او از همان ابتدا با دیدن پدر دختر بفهمد که آن‌ها کیست‌اند و برای در میان گذاشتن این موضوع با پدر و مادرش هیچ ترسی نداشته باشد چرا که آن‌ها خانواده‌ای معقول و شریف بودند و شاید خیلی‌ها در آن روستا دوست داشتند با آن‌ها وصلت کنند، دست کم میان همه‌ی روستا و مردمانش این باب بود که آنان مراقبان و محافظان خانه‌ی خدایند و چه کسی شریف‌تر از آنکه از خانه‌ی خدا نگهداری کند، از این رو بود که با مطرح کردن موضوع از سمت پسر به سرعت تشریفات عروسی و ازدواج آغاز شد،

هر دو خانواده از این وصلت راضی بودند،

خانواده‌ی دختر هم از این وصلت خوشحال بودند زیرا که آن پسر انسانی زحمتکش بود و همگان از او به نیکی یاد می‌کردند و می‌دانستند که او جوانی لایق است، تمام عمر کار کرده و از سنین پایین مسئولیت اداره‌ی خانه و خانواده را به دوش کشیده است، پس برایش مسئولیت‌پذیری کار سختی به حساب نمی‌آمد از این رو بود که خیلی زود به عقد هم در آمدند و زندگیِ جدیدی را آغاز کردند،

ازدواج ساده و بی‌آلایشی بود هرچند در آن دوران آلایشی در میان نبود، این دو نیز به همان سادگی به وصال هم درآمدند و زیر یک سقف زندگیِ مشترکشان را آغاز کردند،

مردی که در دل احساس فراوانی به زن داشت، هرچند کوتاه اما زمانی را برای رسیدن به او صبر کرده بود و زنی که هیچ احساسی نداشت، شاید طبیعتش این‌گونه بود و شاید هم گذر دوران از او این‌گونه انسانی

ساخته بود و این باعث می‌شد تا هرروز و هرروز از هم دورتر شوند و زندگیِ مشترکشان رو به سردی گام بردارد و هیچ از این مشترک بودن و زندگی با هم نفهمند.

مرد بیشتر روز را در میان جنگل مشغول نجاری بود و از صبح تا شام کار می‌کرد و بسیاری از شب‌ها هم به خانه نمی‌آمد و زن بیشتر اوقاتش را میان خانه‌ی خدا در حال نماز و عبادت بود،

حالا که زمان کوتاهی بود از پدر و مادر جدا شده بیشتر احساس کمبود می‌کرد، گویی بخشی از جان و جسمش را میان خانه‌ی خدا و در قلب خداوند جای گذاشته و هماره در دل غارها به جستجوی خداوند بود،

او خود را فراتر از زمینیان می‌دانست، برای ملاقات با خدا خویشتن را آماده کرده بود و کسی از این احساست درونی او چیزی نمی‌دانست اما این روابط سرد و رفتارهای میان زن و مرد در آن روستای کوچک نقل

حرف‌های مردم شده بود، هر روز از گوشه و کناری سخن‌هایی پیرامون این دو و زندگی‌شان به میان می‌آمد، می‌گفتند و می‌شنیدند، از دوریِ این دو، از کار کردن‌های شبانه‌روزیِ مرد، از جنون زن، همه و همه‌ی این‌ها نقل مجالس مردمان این دهکده بود،

همواره از این روابط بین زن و شوهر می‌گفتند تا بالاخر جرقه‌ای به حرف‌های آنان دامن زد و به این گمانه‌زنی‌ها و اتهامات افزوده شد.

آری دختر باردار بود، او حالا صاحب فرزندی شده بود، فرزندی که با آمدنش شایعات را دامن زد، چه حرف‌ها و حدیث‌ها که گفته نشد،

او حاصل رابطه‌ی نامشروع زن در میان غارها است، آری او زن بدکاره‌ای است و باید که مجازات شود.

بیچاره شوهرش، چه حرف‌های ریز درشتی که نزدند و نشنید، آن سوی دیگر شایعات جدیدی شکل گرفته بود،

او زنی با تقوا و پرهیزکار است و در تمام عمر نگذاشته که مردی بدنش را لمس کند و این هدیه‌ی خداوند به او است و چه صحبت‌هایی که پیرامون این بار در شکم گفته نشد، از قدسی بودن تا حرام‌زاده بودنش، از هرزگی‌ها تا قداست آن زن، همه و همه از پس این حاملگیِ دختر آغاز شد و تمام این شایعات از همان روز و همان بسته شدن نطفه در دل مادر بود که جان گرفت و هر روز بارور شد.

حال دیگر بیشتر از پیش آدمیان درباره‌ی آن‌ها صحبت می‌کردند و از زندگیِ شخصی‌شان می‌گفتند، در همین گیر و دار میان همین اتهامات و شایعات بود که نجار می‌شنید و روز به روز شکسته‌تر می‌شد، همه‌ی گفته‌ها گاه بوی واقع و گاه بوی افسانه به خود می‌گرفت،

او مُرد، حال چگونه هزاران داستان پیرامونش سروده شد، برخی گفتند نبود و وجود نداشت، عده‌ای گفتند خودش را کشت و به این زندگیِ

پر از خفت خاتمه داد، برخی گفتند کشته شد از روز نخست او وجود نداشت و او که آرام نجاری می‌کرد و چوب‌ها را به شکل اسباب و لوازم در می‌آورد دیگر در میان آدمیان نبود،

افسانه‌های طول و درازی شکل گرفته بود تا او به دنیا بیاید، چشم بر جهان بگشاید، اما تمام این افسانه‌ها، شروع زندگیِ تازه‌ای را فریاد می‌زد و شاید تغییرات بسیار و دنباله‌داری در جهان از گذشتگان تا آیندگان و به درازای تمام عمر انسان‌ها با حضورش شکل می‌داد.

پدر مُرد و او به دنیا آمد، در پس جان رفته‌ای جان دیگری چشم به جهان گشود تا این سیر دوار کماکان ادامه داشته باشد، مادری که حالا تنها و بی‌کس با کمک‌های ناچیز از سوی پدر و مادرش باید پسری را بزرگ می‌کرد و از آب گل برون می‌آورد، تمام مسئولیت‌ها به دوش او افتاده بود با یک دنیا و دریایی از اتهام در پشت سرش که باز هم به

واسطه‌ی روحیه‌ی آرام هیچ‌گاه درباره‌ی آن‌ها سخنی نگفت، حال یکه و تنها باید از پسر مراقبت می‌کرد و این اصل زندگیِ او شده بود

او را دوست داشت اگر نداشت چگونه در کنارش و برای رفاه بیشتر او تلاش می‌کرد، شاید همین هم از همان روحیه‌ی آرامش سرچشمه گرفته بود، شاید تمام سلول‌های بدنش احاطه شده بود از سازش و یکسان بودن، او در کنار پسرش بود و برای بهتر زیستن او تلاش‌ها می‌کرد، کمتر می‌خورد تا او بیشتر بخورد، اما می‌گفتند، هیچ‌گاه او را در آغوش نمی‌گیرد و آرامش نمی‌کند و بوسه‌ای بر گونه‌های او نمی‌زند

وای بر این مردم که هر روز و هر ثانیه برای هر موضوع راست و دروغی داستان‌های دراز می‌سرایند،

آری او فرزند خدا است، نمی‌توان او را در آغوش گرفت، او بچه‌ی حرام‌زاده‌ای است با هر بار نگاه کردن به چشمانش انسان یاد آن رابطه‌ی نامشروع و خیانت می‌افتد و وجودش مالامال از شرم می‌شود و چه قصه‌های طول و درازی که سراییدند، اما آن پسر در آغوش مادرش با تمام کاستی‌ها در حال بزرگ شدن بود در حال قد کشیدن بود و حالا داشت آرام آرام از آن سنین کودکی و بی‌دفاع بودن فاصله می‌گرفت، حالا دیگر عذاب‌ها را چشیده بود، پر از درد بود و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد

پدر دختر مدتی بود که فوت شده بود و مادرش نیز به فاصله‌ی کوتاهی از همسرش جان باخت و دختر به معنای واقعی تنها شده بود، اما فرزندی داشت که هنوز باید قد می‌کشید و بزرگ می‌شد، او بود که باید تلاش می‌کرد تا فرزندش زندگیِ بهتری کند و حال با این همه تنهایی خدایی را هم داشت که می‌توانست ساعت‌ها در گوشه‌ای با او

صحبت کند و خدایی که همیشه خاموش و بی‌صدا به حرف‌هایش گوش فرا می‌داد و چه قدر انسان نیازمند این است که کسی آرام حرف‌هایش را بشنود، بر او منتی نگذارد و تنها شنونده باشد.

آیا به راستی، گوش فرا داد؟

چه تفاوت میان گوش دادنش یا ندادنش که تو سخن می‌گویی و او شنیده است، تو می‌گویی و در دل می‌خواهی که او شنیده باشد،

دختر از صبح تا شام هر لحظه و هر زمانی که می‌شد با خدای خویش سخن‌ها می‌گفت، گهگاه آرام، پاسخش را هم می‌داد، او می‌دانست که وظیفه‌ی بزرگ کردن فرزند خدا بر دوشش است،

آیا می‌دانست و یا به او الهام شده بود، خودش شاهدش بود و یا همان حرف‌ها و گفته‌ها در دلش پرورانده شده بود،

چه تفاوت میان واقع و مجاز آنگاه که مجاز به واقع در ذهن آدمیان بدل شده است

حال با خدا حرف می‌زد و یکدل و یکپارچه می‌خواست تا فرزندش را از آب و گل در آورد و زندگیِ آرامی برای او مهیا سازد تا او بزرگ شده به سرباز، به فرزند و یا اصلاً خود خدا بر زمین بدل شود.

پسرک کمی بزرگ شده بود، قد کشیده بود با تمام فقر و گرسنگی‌ها، از آن کودکی برون آمده بود و همه‌ی اتهامات و صحبت‌ها و شایعات را می‌شنید و گهگاه روحیه‌ای آرام مثال مادر داشت، فقط می‌شنید، حتی لحظه‌ای هم دم نمی‌زد، اما از درون می‌دانست چه به روز او می‌گذرد، می‌سوخت و خاکستر می‌شد و باز هم لام از کام برون نمی‌آورد

به میان جنگل می‌رفت، فریاد می‌زد و شاید با خدا حرف می‌زد و او آرام می‌شنید که گفته بودند دیرینیان او از نخست و در گاهواره با خدا حرف زد و پاسخ شنید

ذره‌ای بزرگ‌تر شد، بر شغل آبا اجدادی مشغول بود تا ذره‌ای از بار سنگین زندگی را از دوش مادر کم کند، او هم نجار شد مثال پدر و پدرانش تا با آن گذران زندگی کند، اما آیا به راستی شغل بیشتر انسان‌ها تنها راه رزق خوردن آن‌ها است، آیا آن‌ها هدف از زندگی‌شان همین است و چیز فراتری نیست، چه فایده که او حالا در همان سنین کودکی سخت مشغول کار با چوب بود تا ذره‌ای این بار از دوش مادر سبک‌تر شود و این گرسنگی و فقر پایان یابد

در روستایی که هرچند هیچ‌کس ثروت فراوان نداشت، اما همه در آرامشی نسبی زندگی می‌کردند او و مادرش هنوز با فقر دست و پنجه

نرم می‌کرد و این کار کردن هر دو نفره خیلی هم این بار را کم نمی‌کرد،

پسر کار می‌کرد با خدا حرف می‌زد، این عادت را هم از مادر آموخته بود و از گفته‌ی بسیاری این همان روح خداوندی در میان پیکر او و مادر بود تا با خدا همیشه در ارتباط باشند، مادری آرام، پسری آرام، زندگیِ سخت و پر از فقر

مادری در حال کار برای دیگران و پسری که با نجاری سعی در ساختن زندگیِ بهتر دارد،

پسر هنوز کودک بود و کار با چوب برایش سخت، اما این زندگی چه ساده و راحت هر کار ناممکنی را ممکن می‌کند و چه ساده از آدمیان همرنگ و همسان می‌سازد و آن‌ها را با هر شرایطی سازگار می‌سازد،

روزگار می‌گذشت و می‌گذشت تا آن‌ها کمی آرام‌تر زندگی کنند، باید که زندگی بگذرد و ابتدایش سخت‌تر است و هر چه قدر از آن و گذشتنش می‌گذرد برایت تحملش آسان و یک روز می‌بینی که چقدر به آن عادت کرده و در آن غرق شده‌ای

نوجوانی

در فضایی تاریک و سرد که از محفظه‌های کوچکی هوا به درون می‌آید، صدای نم‌نم قطرات از سقف بر زمین می‌رسد، فضایی مرطوب و آهنگین را به وجود آورده است، این جا همان جایی است که مادر سالیان درازی به عبادت خدا پرداخته و حالا همان پسر کوچک هم خود را در میان آن می‌بیند، آرام در گوشه‌ای از این غار نشسته، با همان

اندام کوچک در گوشه‌ای خزیده و دست‌های کوچکش را به سوی آسمانی که در این فضای گرفته چیزی از آن معلوم نیست بلند کرده و به آرامی زیر لب ذکر می‌گوید

با خدا سخن می‌گوید:

بارالها، تو سرور و پادشاه عالمی، به من نیرویی عطا فرما تا در زندگی‌ام باعث آرامش خود و دیگران باشم و زندگی بهتری برای همگان بسازم و بتوانم به آنان صبوری ببخشم و تعلیم دهم این طریقت پاک را

بارالها تو بزرگ هستی و مالک بر این زمین، همه چیز این دنیا از آن تو است و من نیز خلقی از تو

در این میان بود که صدایی از درونش فریاد زد:

تو فرزند خدا هستی

کودک احساس عجیبی کرد، این حرفی بود که از همان ابتدا از دیگران هم شنیده بود و حال از درونش کسی این صدا را فریاد می‌زد و بیشتر به خود می‌بالید

در این احساس فرزند خدا بودن غرق شد،

این جهان بزرگ با وجود تمام انسان‌های بیشمار در میان آن‌ها کیست که فرزند خدا باشد؟

منم که در میانشان فرزند خدا هستم، من نماینده‌ی خدا بر زمینم

و حالا او که از ابتدای کودکی با خدا، کلامش، راهکارهایش به دنیای پیرامون آشنا شده بود بیش از پیش راغب می‌شد تا آن فرامین را عملی سازد و پاسدار و پاسبان این دستورات الهی باشد

در خود وظیفه‌ای احساس می‌کرد تا به عنوان فرزند خدا تنها فرزند خدا در تمام اعصار بر زمین، حامیِ خدا و برپا داشتن فرامین او بر زمین باشد و بیشتر از پیش خود را مسئول این واقعه بزرگ می‌دانست

زمین و آسمان، دیوارهای غار، همه و همه نام او را فریاد می‌زدند،

فرزند خدا

همه صدا درونی بود و با همه با او سخن می‌گفتند، کسی نمی‌دانست و تنها به باور و ایمان درونی مرتبط بود تا آن صدا را از درون خویش به برون خویش بشوند و گاه که اطراف و در کناره‌ی او اجسام و جانداران بسیار با او سخن بگویند و باز درونش، اما مهم این قائله آن بود که او می‌شنید،

نجواهای را می‌شنید و هر ثانیه بیشتر از پیش این را باور داشت که او فرزند خدا است و وظیفه‌ی تغییر و به کرسی نشاندن فرمان‌های خدا بر

دوش او است و این‌گونه بود که در میان غار ساعت‌های طولانی به خاك می‌افتاد و حمد و ثنای خدای می‌کرد با او حرف‌های دنباله‌دار بسیار می‌زد،

گاه اشك می‌ریخت و گاه فریاد می‌زد و گاه شاد می‌شد و بیشتر زمانش را با خدا، پدرش سپری می‌کرد، خدایی که هیچ‌گاه چهره به رویش نشان نداد، اما درونش سخن می‌گفت و او تنها شنونده بر آن بود

گهگاه پاسخ به حرف‌هایش بود و بیشتر زمان‌ها نجوای همان جمله‌ی معروف

تو فرزند خدا هستی

و او با شنیدن این کلمات روح تازه‌ای می‌گرفت و با این جان از نو زاده‌اش، عزمش بیشتر از پیش جزم می‌شد تا به فرامین خدا جامه‌ی عمل بپوشاند

من فرزند خلف و راستین خدا بر زمینم و ذره‌ای از این دستورها پا پس نخواهم کشید،

بارالها، ای سرور و بزرگ جهان، ما همه به دنیا آمده تا در برابرت خاضعانه به زمین بیفتیم و تو و بزرگی و جلال و جبروتت را ستایش کنیم و همه‌ی عمر و جانمان را در راه عملی شدن دستورات و فرامین خرج کنیم، آری باید جانمان را در این راه فدا کنیم تو ما را باز خریده‌ای،

خداوند من را به عنوان فرزند خویش آفریدی، به من این جاه و مقام را ارزانی دادی و من با تمام وجود پاسدار این نام بزرگ خواهم بود تا زمانی که جان بر بدن داشته باشم، راه و طریقتت را پیش خواهم برد و بدان که اوامر تو از هر چیز در این دنیا برایم والاتر و با ارزش‌تر است

ای پدر آسمانی، بدان که فرزندت تمام جان و وجودش در راه تو است

و این‌گونه بود که بیشتر زمان خود را در میان همان غار در حال خلوت کردن با خدا می‌گذراند، با او ساعت‌های بسیار حرف می‌زد، حتی گاهی صدایی از برون نمی‌آمد و تنها فکر می‌کرد و گاه با صدایی بلند نیایش و حمد و ثنای پروردگار و پدر آسمانی را به جای می‌آورد،

باید کار می‌کرد تا زندگی خویش و مادر را به سرانجام برساند و این باعث می‌شد تا از آن غار و همکلامیِ با خدا برای لحظاتی دور شود، همین امر باعث شد تا بیشتر به بیرون از کارگاه خود رود، حتی دیگر به غار هم نرود، دوست داشت بیشتر جهان را بشناسد،

انسان‌ها را ببیند و آنان را دریابد و بداند آن‌ها چگونه زندگی می‌کنند، چگونه عمر می‌گذرانند و تشنه‌ی همین احوالات ساده‌ی انسان‌ها و آدمیان بود، دیگر زمان آزادش زمانی که کار نمی‌کرد به میان غار

نمی‌رفت و از خانه و محله دور می‌شد، به میان بازارها و شهرها و آدمیان می‌رفت

او هیچ‌گاه تا به امروز در زندگی آن‌ها را تا این حد از نزدیک ندیده بود او در فضایی با نام‌ها و یادها به دنیا آمده بود و هر روز همان‌ها را می‌شنید، عمری به میان غار رفته بود، با خدا حرف زده بود، کار کرده بود و زندگی‌اش شکل و روحیه‌ای یکسان داشت، این جرقه‌ی بیرون و رفتن و با آدمیان بودن در ذهنش آتشی به پا کرد تا بیشتر انسان‌ها را بشناسد و روزگار آنان را ببیند

پیش می‌رفت، در میان آدمیان سیل بیشماری که روزگارشان مثال دیروز است گام برمی‌داشت،

از خانه بیرون می‌آیند در میان بازار مشغول کسب و کار می‌شوند و هر روز همان اجناس تکراری را به افراد تکراری می‌فروشند و این چرخه

هر روز میانشان تکرار می‌شود، هر روز همان از خواب برخاستن، بساط کاسبی را فراهم آوردن و فروختن مالی برای رزق و روزی خود و خانواده‌هایشان

پسرک، میان این بازارها چرخ می‌زد، حال و هوای آدمیان، میان بازار را دید که با چه شور و اشتیاقی در حال خریدند، می‌دید که بالا و پایین می‌روند تا آن مایحتاج هر روزه را کسب کنند،

می‌دید چگونه باربران بار می‌آورند، صاحب مال‌ها پول می‌گیرند و فروشندگان می‌فروشند و خریداران می‌خرند، او می‌دید و برایش تازگی داشت، اما طی چند روز همه چیز برایش تکراری شد و فهمید اینان چگونه روزگار می‌گذرانند

به یاد خویشتن و کار با چوب افتاد که او هم به مثال اینان هر روز همان کارهای تکراری را به پیش می‌برد لیک با رفتن به میان غار روز تازه‌ای

آغاز شده و این بود که پسرک هر روز به میان بازار در دل روستا می‌رفت و می‌دید که چگونه کودکان با هم بازی می‌کنند، زنان در کنار جویبارها ظرف و لباس می‌شویند و مردها در دل مزرعه به سختی کار می‌کنند.

پسر این سیر دوار را در میان آدمان می‌دید، آن کودک دیروز حال به نوجوانی بدل شده بود که نه تنها می‌توانست گلیم خود را از آب برون آورد که می‌توانست به دیگران نیز کمک کند و این راه هر روزه را در میان آدمیان طی کند

او بود و این تکرار که پس از چندی از به میان انسان‌ها رفتن دیگر دلش نخواست همان احوال تکراریِ انسان‌ها را ببیند، گاه چشمش در پی جستن دیگران هم از زندگی و روزگارشان بود، دل سازشگر مادر با روحیه‌ای پرسشگر در حال تغییر بود و دوست داشت در جهان

کنجکاوی بیشتری کند، هرچند نیاز به کنجکاویِ زیادی هم نبود با پرسه زدن میان شهر و روستا می‌توانست چیزهای تازه‌ی بیشماری ببیند.

می‌دید که چگونه زنی در گوشه‌ای افتاده در حالی که تمام صورتش را زخم‌های چرکین بزرگ پر کرده، مردمی او را لعن می‌کنند و این را تقاص گناهانش می‌دانند، سیل بیشماری که در رنج و عذاب زندگی می‌کردند، بیماری‌های لاعلاج، سخت و طاقت‌فرسا و تعداد کثیری از آدمان که به خفت در عذاب و بیماری زندگی می‌گذراندند

پسرک می‌دید و همه چیز او را بیشتر به فکر وامی‌داشت، انسان‌های کور و کر بسیار را می‌دید که در عذاب بی‌دست و پا زنده‌اند و زندگیِ سختی دارند، آدمیانی را می‌دید که سخت تلاش می‌کنند اما در فقر بسیار در حال زندگی و گذراندن این مردگی‌اند و در تمام روز و شب‌هایشان به درد و فقر در حال زجر بردن‌اند.

آدمیانی را می‌دید که در گوشه‌ای مچاله شده دست دراز کرده با سیمایی ژنده‌پوش چشم امیدشان به مدد از دیگران است،

می‌دید و گهگاه درونش با خدا سخن می‌گفت،

در همین حال و احوالات بود که دید کسی مال و پول دیگری را به یغما و دزدی می‌برد، پسرک به دنبالش رفته در طول مسیرش چشمش به جماعتی می‌افتد که جمع شده‌اند و کسی را به صلیب کشیده میخ بر دست و پایش کوفته و یا زنده زنده می‌سوزانند

مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کرد که صدایی از جمع شنید،

آری تقاص دزدان و یغما گران همین است

و جماعتی که از دیدن عذاب و شکنجه شاد و سرمست، هلهله سرمی‌کشیدند و او که از دیدن این صحنه‌ها سخت یکه خورده بود

شوکه بود که این‌ها دیگر چیست؟

و جهان چه فرجامی خواهد داشت؟

می‌دانست که بیشتر دقایق وقایع غیرمنتظره‌ای خواهد دید، زنانی که مورد ظلم قرار گرفته و عصمتشان مورد تعرض دیگران واقع شده است و جان و تن‌هایشان می‌سوزد، می‌دید که جماعتی برای امرار معاششان جان و تنشان را می‌فروشند و از این راه رزق و روزی جمع می‌کنند و با تن فروشی زندگی می‌گذرانند

در همین بین بود که خود را در میان یکی از همین خانه‌ها دید، جماعتی دور تا دورش نشسته و زنی در میان آن‌ها است، هر کدام به نوبت او را می‌گیرند و با او هم‌آغوش می‌شوند در میان تختی که دور و برش را پرده‌هایی احاطه کرده، صدای ناله‌ها و فریادهای زن را می‌شنید

نمی‌دانست، صدا از درد است یا لذت، صدای را می‌شنید، آن را دنبال می‌کرد و جماعتی که حریصانه در انتظار همخوابگیِ با او بودند و پسرکی که در میان و در قلب آن‌ها است

آیا در انتظار است؟

دختری برون آمد، از میان پرده‌ها مرد پولی بر دستش گذاشت و از آنجا دور شد و پسرک که چشم در چشم‌های دختر دوخته محو زیبایی‌اش شد

آیا این همان احساسی بود که پدر دورترها با دیدن مادرش در وجود لمس کرده بود؟

و یا حال پسر احساس تازه‌ای داشت، هر چه بود از نگاه کردن به زن سیراب نشد، زن به سویش آمد تا دستش را بگیرد و او را به سمت تخت ببرد، پسرک برخاست و با سرعت از میان آن کلبه‌ی محقر بیرون رفت،

باز خود را میان بازار و در قلب آدمیان دید، دید چگونه هنوز می‌فروشند و جماعتی که مشتاقانه می‌خرند، یادش بر زن افتاد،

او هم می‌فروخت و جماعتی که شادمان از او می‌خرید، لیک او جانش را می‌فروخت و جماعتی که شاد از خریدن عصمت و جان او بودند، چندی پیش‌تر دیده بود که برخی با زور و عذاب و شکنجه همین عصمت را می‌دزدند، حال با پول و بهایی ناچیز همان عصمت هم معامله می‌شود.

باز هم بوی ضخم گوشت به مشامش رسید این بو او را به سوی میدانی رهسپار کرد و دید چگونه انسانی در میان آتش در حال سوختن است، صدای فریادهای او را می‌شنید و هیچ نمی‌توانست از پیش برد و تنها نظاره‌گر بود

باز هم جماعتی که شادمان از گناهان و کیفر و این همه زشتیِ او می‌گفتند، حال دیگر هر روز به میان بازار و روستا می‌آمد، در میان انسان‌ها قدم می‌زد و هر روز اتفاق تازه‌ای از آنان دید، می‌دانست که این دیوانگی‌ها سر دراز دارد، می‌دید که آدمیانی به هم ظلم روا می‌دارند و به هم آزارها می‌رسانند و بی‌هیچ وجدانی زندگی را ادامه می‌دهند

یکی از همین روزها بود که دید باز هم جماعتی جمع شده در حال سنگ‌پراکنی‌اند، دید گاوی را به میدان گذاشته و آدمیان با ولع و وحشی‌گری وصف نشدنی به سویش سنگ پرتاب می‌کنند، باز هم همان صداها که این گاو آدم کشته است و به دستور خدا او را سنگسار می‌کنیم و باز هم حیرت و بهت

این صداهای دنباله‌دار، پسری که حال تمامیِ این تصویرها را در طول شبانه‌روز می‌دید، همه مثال همان روز و دیدن از جلوی چشمانش می‌گذشت و گهگاه به حجم کابوس‌هایش اضافه می‌شد،

در دل گاهی صدایی می‌شنید:

آیا این‌ها مستحق کیفر هستند؟

آیا کسانی که این حکم را قرائت کرده حق چنین کاری داشته‌اند؟

آیا کسانی که اجراگر این احکام هستند خویشتن بی‌گناه بوده‌اند؟

در این دوران چند ساله که پسرک از لاک تنهایی بیرون آمده بود و بیشتر با دنیای اطرافش در ارتباط بود چه بسیار صحنه‌ها که دید و از کنار آن‌ها گذشت که دیگر این‌ها برایش زشتی نبود

تکرار به عادت بدل شده بود، سر بریدن حیوانات را می‌دید، حتی گاهی خون به زیر پایش می‌آمد و گرمیِ این خون را لمس می‌کرد، اما ذره‌ای فکر نمی‌کرد و باز هم به همان تقلای همیشگی رفت، بسیار صحنه‌ها دید و هیچ به خاطر نسپرد،

فقر را دید، عذاب را دید، بیماری را دید، گدایی را دید، نقص را دید، تجاوز و دزدی را دید، دزدی و قتل را دید و کیفر دادن را هم لمس کرد

دید چگونه برخی تن می‌فروشند، از همه چیز بیشتر در میان کابوس‌هایش، کابوس واقع و مجاز چهره‌ی آن دختر را می‌دید،

زن بود و از او بسیار بزرگ‌تر او را همیشه و همیشه به یاد می‌آورد، گویی از فکر کردن به او لذت می‌برد و آرام می‌شود و یا شاید وجدان درونش است که بیشتر از همه او را به خاطرش می‌آورد

پسرک دیگر نوجوان و یا شاید کمی هم جوان شده، سیمایش کم‌کم شبیه به پدر می‌شود و روابط سردی با مادر دارد، به ندرت با هم سخن می‌گفتند، بعد از پرسه زدن در بازار و روستا به میان کارگاهش می‌آمد و ساعت‌ها یک‌نفس و بی‌وقفه کار می‌کرد،

چوب‌ها را می‌برید از میان همین چوب‌ها اشکالی به وجود می‌آورد و گاهی برای امرار و معاش گله‌های گوسفند همسایگان را به چرا می‌برد و چوپان آنان می‌شد

با خود می‌گفت، مثال همین‌ها باید انسان‌ها را به چرا برد، نشانشان داد به آن‌ها آموخت و این‌گونه بود که بیشتر از پیش احساساتی در وجودش زبانه می‌کشید و نمایان شده بود،

هر از چند گاهی در حالی که در خانه و در استراحت بود یا در دل چوپانی‌هایش و یا در زمان کار کردن با چوب‌ها یاد خدا می‌افتاد و با او هم‌کلام می‌شد

یاد آن زن، یاد فریادهایش، ذره‌ای به یاد سیمایش و گاهی صورتش هم از خاطرش می‌رفت و در ذهن برای او سیمایی می‌ساخت،

ساعت‌ها به نظاره او می‌نشست و مانند چوپانی او را به چرا می‌برد، دنیا را نشانش می‌داد، جهان را برایش تشریح می‌کرد و به فکر تغییر روحیات و زندگیِ او بود اما هیچ‌گاه به واقع بدل نمی‌شد

جز باری که به سوی او شتافت، نه مانند چوپانی برای تغییر او بلکه برای ساعتی به نظاره نشستن و دیدنش، بی‌هیچ کلام و حرفی او را می‌دید و چشم بر چشمانش می‌دوخت، صدای فریادهایش را می‌شنید و بعد آرام

از کنارش برمی‌خاست و به سوی خانه روانه می‌شد، مادرش آرام در خانه نشسته بود،

مادری که بیشتر ساعات عمرش را در حال نیایش و عبادت خدا بود، هر دو درون‌گرا برای خود صحبت‌ها می‌کردند و یا شاید تنها آرامش زندگی‌شان همانا خداوند آسمان‌ها بود که به حرف‌هایشان گوش فرا می‌داد

پسرک کم‌کم از میان مردم دوری گزید و به میان غار رفت،

عرق می‌ریخت، صحبت می‌کرد، تکان‌هایی در جانش لمس می‌کرد، گویی این تکان‌ها همان پیام و پاسخ خداوند به او است و یا شاید پاسخ تمام کابوس‌های روز و شبش

بازهم به میان غار می‌رفت و در آن هوای نمدار و مرطوب در آن تاریکیِ مخوف با خدا صحبت می‌کرد، هیچ‌گاه میان صحبت‌هایش

طعنه و اعتراضی به خداوند نداشت زیرا می‌دانست خداوند بری از تمام گناهان و زشتی‌ها است

می‌دانست خدا یعنی، بزرگی، یعنی رهایی، در تمام لحظاتش تنها به یاد خدا بود و حمد و ثنای او می‌گفت، روزها عرق می‌ریخت، چوب می‌برید، عرق مانده بر پیشانی‌اش آدمی را یاد آن پدر و بیشه‌زار می‌انداخت در همان روز نخستین موهای روشن و لخت که به پیشانی ریخته و عرقی که از میان آن‌ها بر زمین می‌ریزد

پسرک جوان شده، صورتش محاسن در آورده که به رنگ موهایش گندمین و طلایی است، او است که در تمامیِ این لحظات با چهره‌ی زن در برابرش زندگی می‌کند

او در تمام آن روزهایی که میان آدمان پرسه زد زیر لب حمد و ثنای خداوند بلند مرتبه را گفت و حال آرام در گوشش نجوایی دنباله‌دار را می‌شنید،

زمین و آسمان کوه‌ها و درختان ماه و خورشید و سنگ و حیوانات همه و همه به او متذکر می‌شدند که تو فرزند خدایی

چند بار زیر لب خود هم تکرار کرد و باز جهان فریاد زد

تو فرزند خدایی

تحول

پسرک در گوشه‌ای نشسته و به افتادن قطرات آب بر زمین چشم دوخته است، یک مسیر کوتاه از این اتفاق را تعقیب می‌کند اما کیست که نداند این فکر کردن او است حتی لحظه‌ای به این ریختن آب نگاه نمی‌کند و در ذهن در حال ساختن سیما و چهره‌ای است،

چهره‌ای نزدیک که چندی پیش او را دیده، آری همان زن، چهره‌ی او در برابرش نقش بسته، او را در همین نزدیکی خود می‌بیند، حتی گاهی او را لمس می‌کند

آیا این‌ها به جهان واقع است یا مجاز؟

خود هم نمی‌داند، در برزخی گیر کرده و به هر چیز که فکر می‌کند نمی‌داند آیا واقعیت آن را می‌بیند یا در دنیای خیالی خود اسیر مانده است، این قدر که در طول عمر فکر کرده گاهی فکرهایش از دنیای واقعی هم برایش واقعی‌تر است اما می‌توان این کلافگی را در نگاهش جست،

کلافه و پریشان در میان افکارش غوطه‌ور است هر از چند گاهی این خیالات به واقع بدل می‌شود و از میان واقع به قلب مجاز راه می‌یابد و هر ثانیه در میان این گیر و دار در حال گذر است، اما با تمام احساس

درونش دیگر می‌خواهد در جهان واقع گام بگذارد، می‌خواهد هر چیز را به واقعیتی بدل کند و از این کلافگی‌ها برون بیاید، در میان افکارش باز هم سیمای زن که چندین سال از او مسن‌تر است نقش بسته

یاد نگاه‌هایش می‌افتد،

آیا او هم نگاهی دنباله‌دار به سوی او روانه کرده بود؟

آیا او هم در تعقیب نگاه‌هایش بود؟

مدتی است به هر چه فکر می‌کند چهره‌ی زن در برابرش نقش می‌بندد، همان نگاه‌ها، همان چشم‌ها،

هر روز تصویر جدیدی برای او ساخته است، دلش را میان کلبه‌ی محقر جا گذاشته است و شاید وجدان او است که می‌خواهد زن را از آن برزخ نجات دهد و یا شاید عشقی است که با دیدن زن در میان سینه‌اش

جوانه کرده است، این‌ها را در درون خود می‌یابد اما در ذهن باز هم چندین بار این جمله را صرف می‌کند

من فرزند خدا هستم

و همین باعث شد تا چندبار به ذهنش و در میان افکارش حتی گاهی بلند بگوید:

وجدان من پر درد است، حق آن زن از زندگی این نیست،

به هر روی به سمت کلبه‌ی محقر راه را پیش برد، رفت تا آن سیمای آشنا را دوباره از نزدیک ببیند و جهان را به واقعیتی و دورتر به حقانیتی تازه بدل کند

باز هم همان صحنه‌ها که جانش را چنگ می‌زد، همان مردهای بسیار در انتظار و همان ناله‌ها

لحظه‌ای را در انتظار نشست، جانش تاب و تحمل صبر کردن نداشت، اما روح آرامش به او اجازه نمی‌داد تا کار دیگری کند و مجبور بود که صبر کند، می‌خواست برخیزد و فریاد بزند و جلوی تمام این اتفاقات را بگیرد، اما روح آرام و ساکتش تنها دستور ایستادن به او می‌داد و باز هم در فکر و خیال بارها برخاست و فریاد زد،

حتی چند نفری را هم زخمی کرد اما پسرک که آرام نشسته بود، حتی لحظه‌ای کوتاه هم از جایش بلند نشده بود، حتی در وجودش سایرین تکانی هم ندیده بودند، این‌گونه آرام نشست و ساعت‌ها پشت سر یکدیگر گذشتند،

مردها یک به یک به درون تخت پرده پوش فرو رفتند، فریادها را شنید و به جیغ‌ها گوش فرا داد تا بالاخره همه از درون کلبه بیرون رفتند، حالا دیگر خودش بود و آن دختر، زن هم چند زمانی بود که متوجه حضور

پسرک در کلبه شده بود و به روی خود نمی‌آورد تا در میان تنهایی به پیش رویش رفت

در کنارش نشست، دستش را روی پیشانیِ او گذاشت، پسرک آرام چشم‌هایش را بست، دستان زن را به روی صورتش لمس کرد، آرام شده بود، از همه‌ی عمرش آرام‌تر و شادمان‌تر بود،

آرام و زیر لب گفت:

حاضری با من ازدواج کنی؟

زن صدای او را نشنید و این صدا آن قدر ضعیف بود که خود پسرک هم نشنیده باشد، شاید باز هم میان مجاز سخن گفته بود، اما چیزی نگذشت که باز هم همان جمله را بلندتر و رساتر ادا کرد،

دختر مات و مبهوت به لبان پسرک چشم دوخت و این آغاز دیگری بر زندگیِ پسرک شد،

پسر با مادرش زیاد صحبت نمی‌کرد و آن روز در کنار زن به سوی خانه آمد و بهت و حیرت مادر را به بار آورد، باز هم سخن نگفت و در برابر فریادهای مادر خاموش ماند،

هیچ‌کس انتظار این فریادها و واکنش‌ها را از زنی که به درازای عمرش ساکت و آرام نشسته نداشت، اما حالا دیگر فریاد می‌زد، حتی گاهی به روی صورت پسرک می‌کوفت، اما این بار نقش آن دو عوض شده و پسر آرام حتی لحظه‌ای چشمانش را به چشمان مادر ندوخت و سر به پایین داشت، شاید باز هم در میان افکارش غرق بود و این را دنیای مجاز می‌دانست، زن هم آرام در پشت پسر جای گرفته بود،

شاید احساس امنیت می‌کرد، شاید فکر می‌کرد سرپناهی جسته و شاید شادمان بود اما این فریادها می‌توانست شادیِ هر جنبنده‌ای را محو و نابود کند، فرجام این فریادها بار دیگر خاموشیِ مادر بود اما این بار از

گذشته هم ساکت‌تر شده حتی لحظه‌ای هم با پسرک و زن صحبت نمی‌کرد، اما بالاخر عادت هم به میان آمد و پس از گذر چند ماه همه چیز رنگ و بوی قدیم خود را گرفت

باز همه چیز مثال گذشته شد، با این تفاوت که به جای دو روح سرد و آرام سه روح منجمد در این خانه در کنار هم زنده بودند و زن تازه وارد هم کم‌کم شبیه به این دو روح آرام خموش و بی‌کلام شده بود و باز هم پسرک بود و غرق شدن در افکارش

دیگر پسرک نبود تبدیل به مردی شده بود که حال زن هم داشت و سنش هم مثال دورترها کم نبود، او بالغ شده و نم نمک به مردی کامل بدل شده است

مردی آرام و بی‌حرف که همواره غرق در فکرهایش است، باز هم آن غار تنهایی برایش آغاز شد و دوباره خود را میان آن دید و باز هم

هجوم همان افکار اما دیگر زنی نبود تا بیشتر زمانش را به سیمای آن فکر کند، او تبدیل به جهان واقع شده بود و هر گاه که می‌خواست به سمتش می‌رفت و ساعت‌ها از نزدیک نظاره‌گرش می‌شد،

حالا بیشتر از پیش ذهن و فکرش درگیر مباحث و مشکلاتی که کمی پیش‌تر دیده بود شد، در این روزگاران از کمی پیش‌تر دروازه‌های تازه‌ای به روی پسر و زندگیِ تازه‌اش باز شده بود، او که همواره از روز نخستین با چوب امرار معاش می‌کرد و گهگاه با چوپانی از احشام دیگران روزی می‌خورد حال برای به دست آوردن پول بیشتر مدتی است که به تجارت به این سو و آن سو می‌رفت و همین دروازه‌های جدید و افکار تازه‌ای را در برابرش باز کرد

او رفت و بیشتر از گذشته انسان‌ها را دید اما این بار نه دروازه‌هایی رو به مشکلات آدمیان که دریچه‌ای برای شناخت بهتر خدا به رویش باز شد،

او رفت و بیشتر با آدمیان ارتباط برقرار کرد تا خدا را بهتر از زبان آنان بشناسد در تمام این سال‌ها ارتباط او با خدا با همان جمله‌ی معروف تو فرزند خدا هستی گره خورده بود و در میان صحبت‌هایش چیز تازه‌ای به او افزوده نمی‌شد و این بار دوست داشت بیشتر خدا را بشناسد و با مردمان پیرامون او هم‌کلام شود

شناخت او از خدا همان کلام‌های درونی‌اش بود و در حیطه‌ی دانسته‌های خویش و نه چیزی فراتر اما حال با بیرون رفتن از دیار و روستای خود و دیدن بیشتر انسان‌ها و هم‌کلامیِ با آن‌ها به دایره‌ی دانسته‌هایش پیرامون خدا اضافه شد،

گاه آدمیانی می‌دید که به خداباور دارند و پیروی مکتب و دینی از سوی خدا هستند، شنیده بود و این دین‌ها در دیار خودش هم جاری و ساری بود اما از آن‌ها همان دعا و ثنا را آموخته بود و نه چیزی فراتر اما

حالا داشت با خدا پیامبرانش، فرستادگان او بر زمین، دستورات و فرامین خداوندی و همه و همه بیشتر آشنا می‌شد

خیلی کنجکاو بود و از دانستن این مطالب به شدت شادمان می‌شد، دوست داشت که بیشتر بداند و در طول تمام این سفرها به سوی آن دین‌داران می‌رفت و با تمام جان و دلش به تک‌تک حرف‌هایشان گوش فرا می‌داد، با خدا و نیاکان و پیامبران پیشین آشنا می‌شد و درونش آتشی شعله‌ور بود

پسرک حالا بیشتر از گذشته در تنهایی و خلوت به مسائل و مشکلات جهان فکر می‌کرد و تمام صحنه‌ها و زشتی‌ها را در برابرش می‌دید، ساعت‌ها به فکر فرو می‌رفت و از خویشتن می‌پرسید:

پاسخ این رنج‌ها چیست و زیر لب زمزمه می‌کرد نام و جلال و بزرگیِ خداوندی را

گاهی آن قدر خداوند را ستایش می‌کرد تا از حال برود در بیهوشی و فراغ بال از جهان با خدا هم‌کلام می‌شد، حتی حال پیامبران را هم می‌دید، برای تک‌تک آن‌ها چهره‌ای متصور می‌شد و هر بار با رفتن به خلأ با آنان هم‌کلام و مشکلات دنیا را با آن‌ها در میان می‌گذاشت،

گاهی به قدری عرق می‌کرد و تکان‌های شدیدی می‌خورد که اطرافیانش نگران حالش می‌شدند و آن‌کس که از همه بیشتر به او ایمان آورده بود زنش بود، همان دخترک بیچاره با گذشته‌ای پر درد، او بود که حالات او را می‌دید و ساعت‌ها به نظاره‌اش می‌نشست،

پسرک دیگر برای رفتن به این احساسات ماورایی و به میان این روزگاران نیاز به رفتن در میان غار نداشت، هر لحظه در هر کجا که فکر می‌کرد با خدا و پیام‌آورانش هم‌کلام می‌شد، مشکلات را باز هم دوره

می‌کرد و پاسخ تمام مشکلات را دور شدن از خداوند و طریقت او می‌پنداشت

فرامین خدا به زیر پا نهاده شده بود و او این‌ها را دلیل رسوایی و زندگیِ پر مشقت انسان‌ها می‌دانست، با خود هر روز این طریقت تازه را دوره می‌کرد و فریاد می‌زد که باید این تغییرات را اعمال کنم،

باید انسان‌ها را از نو و دوباره باز سازم، وقتی به چوپانی می‌رفت، نقش آدمیان را گوسفندها برایش بازی می‌کردند و می‌دانست و بارها تجربه کرده بود که وظیفه‌ی به پیش بردن گوسفندان تنها با چوپان آن‌ها است، او است که می‌تواند آن‌ها را به سرمنزل مقصود برساند و یا زندگی را برایشان پایان دهد، او همیشه به این ایمان داشت که اگر انسان‌ها چوپان درستی نداشته باشند، فرجامشان رفتن به قهقرا است و این ثمره‌ی همان

چوپان بد آن‌ها است که امروز با چنین فرجامی روبر شدند آنان به زشتی غوطه می‌خورند که از خدا دور و چوپان درستی ندارند.

به این‌ها ایمان داشت و هر روز با خود دوره می‌کرد، جرقه‌ای در ذهنش شکل گرفته بود، در همین حال و احوال بود که باز هم درونش به صدایی در آمد و به او نجوایی رسید

فرزندم، امروز، روز برخاستن تو است، حال تو هم پیام‌آور من خواهی بود و باید فرامین و دستورهایم را به پیش بری، باید جهانی لایق زندگی و پرستش پروردگار بسازی، شرک و بت‌پرستی را از آدمیان بستانی و آن‌ها را به سمت توحید و یگانگی خداوند سوق دهی، باید آن‌ها بدانند که من هنوز هم نماینده‌ای بر زمین خواهم داشت، باید بدانند فرزندم، پیام‌آورم، به زمین آمده تا بار دیگر آن‌ها را به سمت تعالی و راه الهی برساند و پایان بخش تمام این زشتی‌ها در جهان باشد

بارها و بارها از این نداهای آسمانی در قلبش و در بطن وجودش شنید، اما هیچ‌گاه تا این اندازه رسا و بلند نبود، پس از شنیدن آن به سوی زن رفت و گفت ماوقع را و او بی‌هیچ حرف و سخنی به پسرک ایمان آورد و گفت:

تو به راستی فرزند و پیام‌آور خداوند عالی و بلندمرتبه بر جهان خواهی بود و حال پسرک دنیای تازه را در برابر می‌دید

این‌ها جسارت پسر را بیشتر از پیش کرد، به میان غار می‌رفت، ساعت‌های دراز با خدا هم‌کلام می‌شد، خدا به او راهکار می‌داد و می‌گفت که چگونه باید به پیش بروی و فرامین من را در جهان کارگر کنی، شرک را از میان برداری و ...

پسرک می‌شنید و تشنج می‌کرد، عرق می‌ریخت، شاد می‌شد و حالا دیگر به سوی رسالت الهی از سوی پروردگار جهانیان رسیده بود،

دستور از سوی پروردگار به پسرک نازل شده بود

آری زمان آن رسیده است که این راه را بر آدمیان اعلان کنی و باید ابتدا از دور و اطرافت شروع کنی و در انتها کل جهان را از این خبر بزرگ مطلع سازی،

پسرک که با تمام وجود دوست داشت فرزند خدا باشد، به این ارزش والا همت گماشت، در ابتدای راه از همان اطرافیان شروع کرد، همسرش به سرعت به او ایمان آورد و او اولین کس بود که به این ارزش والا در زندگی نائل آمده بود،

مادرش هم بی‌تفاوت‌تر از آن بود که بخواهد مخالفتی کند، گاه به فرزند می‌گفت:

می‌دانم که فرزند خدا هستی و از همان ابتدا هزاران بار این را به تو گفته‌ام، حالا روزگار، روزگار تو است تا جهان را تغییر دهی و این

شروعی بود تا هر چه بیشتر این مسئله را با آدمیان در میان بگذارد تا آدمیان بیشتری به او ایمان بیاورند و با او همراه شوند،

از این رو ابتدا با کسانی که دور و اطرافش بودند هم‌کلام شد، همان‌ها که برای خرید به سمتش می‌آمدند، صاحبان گله و دوستان

او هرگز دوستی نداشت، اما همان‌ها که به ندرت با او هم‌کلام می‌شدند را شاید دوست می‌دانست و این آغاز نبوت او بود

ابتدا ترس در جانش نهفته بود، نمی‌توانست به صراحت با آنان سخن گوید، دست و پایش سرد می‌شد و می‌لرزید، نمی‌دانست چگونه و از کجا سخن را آغاز کند، اما قدرتی درونش دمیده شد و باز هم همان صدا و نجوا و همان جمله‌ی معروف در گوشش طنین‌انداز بود

تو فرزند خدا هستی

این سرآغازی بود تا آن پسرک آرام و بی‌حرف لب به سخن بگشاید، برای اطرافیانش ساعت‌ها سخن بگوید، از زشتی‌های در دنیا، از شرک و بت‌پرستی، او سخنرانی‌های گیرا و قرایی می‌کرد و همگان مبهوت به چشمانش خیره می‌ماندند و با خود می‌گفتند این جوان آرام چگونه تا این حد سخنور شده، برخی از همان ابتدا به این افسانه‌ها دامن می‌زدند که روح خداوندی در وجودش دمیده شده و برخی می‌گفتند، این‌ها ثمره‌ی تنهایی و دیوانگی و این همه به غار رفتن‌های او است

اما او مصمم بود، افکارش را انتقال می‌داد تا شاید از آن‌ها واکنشی ببیند و این شروع‌گر مسیر پیامبری و موعظات او باشد، نخستین جرقه زده شد، یکی از همان متمولان و ثروتمندان همانی که گله‌اش را برای چرا به او می‌سپرد پس از شنیدن حرف‌ها و سخن‌هایش به خود آمد و احساس کرد که حرف‌های او حق است،

در گام نخست برایش کمی سخت بود که چوپانش در برابر او این‌گونه سخن‌وری کند و راه و چاه زندگی به او بیاموزد، اما در ذهن برای حرف‌های او احترام قائل شد و به نظرش تمام این گفته‌ها درست آمد و این‌گونه شد که اولین تن به او ایمان آورد و راه برایش هموار شد

حالا دیگر به هر جا و مکانی می‌رفت، شروع به موعظه می‌کرد، برای آدمیان ساعت‌ها حرف می‌زد، زشتی‌ها را برایشان برمی‌شمرد و در راه زیبایی راهکار می‌داد، از بزرگی و جلال و جبروت خداوندی می‌گفت، از راه نهایی و رسیدن به او، توحید و یگانگی از این سرور جهانیان، از مظالم و زشتی‌های دوران بت‌پرستی حرف می‌زد و سعی در تغییر افکار آدمیان داشت،

برای هر صحبتی که می‌کرد مثالی به میان می‌آورد و همین مثال‌ها برای او محبوبیتی بیشتر به وجود آورده بود، هر روز در میان شهر و روستا با

هر که می‌توانست سخن می‌گفت و او را به راه حق دعوت می‌کرد، برخی او را دیوانه خطاب می‌کردند و طاقت هم‌کلامی با او را نداشتند، برخی که فقط شنونده بودند و واکنشی در برابرش نشان نمی‌دادند، برخی که با او هم‌آوا می‌شدند و حرف‌هایش را تکرار می‌کردند

واکنش‌های بسیار دیگری می‌دید اما هیچ کدام باعث نمی‌شد تا ذره‌ای به عقب بنشیند و از طریقت و راهی که خدا فرمان داده پا پس بکشد، حالا دیگر نه تنها با انسان‌ها بلکه با خدا هم بیشتر هم‌کلام می‌شد، بعضی وقت‌ها در میان آدمیان وقتی به موعظه مشغول بود با تکان‌هایی عصبی و عرق بر پیشانی با خدا هم‌کلام می‌شد و پاسخ آن‌ها را به فراخور پرسششان می‌داد و بیشتر دامن به دیوانگی و تقدس می‌زد

شب‌ها زمانی که در خلوت بود بیشتر با خدا هم‌کلام می‌شد، بیشتر حرف‌های او را می‌شنید و بیشتر به فکر تغییر و عملی ساختن فرامین

خدا می‌افتاد، ساعت‌ها خدا در قلبش با او سخن می‌گفت و از اهدافش احساس رضایت می‌کرد و به او فرامین تازه‌ای فرا می‌داد، این پسرک که امروز مرد کاملی شده بود، حرف‌ها را گاه با زن در میان می‌گذاشت و او هم خاضعانه در برابر خدا و فرزندش اشک می‌ریخت و شادمان می‌شد

پسرک تمام روزش را نه دیگر برای امرار معاش که برای پیشبرد هدف قدسی‌اش به پیش بود و باعث شده بود که زندگی کردن و گذران زندگی برای خود و خانواده‌اش سخت‌تر شود، اما مادر در برابر این اتفاقات آرام بود، از چیزی شکایت نمی‌کرد و زن که به این سرنوشت و تقدیر خود سرخم کرده بود هیچ‌گاه اعتراضی نداشت

در این روزگار سخت بود که همان متمول به او کمک‌های فراوان رساند تا بیشتر از پیش بتواند خود را وقف اهداف خداوندی کند،

او هم آینده‌ای برای پسر قائل شده و به فکر آینده‌ی پر قدرت او است و یا تمام این کارها را برای رضای خدا انجام می‌داد کسی نمی‌دانست

کسی نمی‌دانست، اما چیزی که مشخص بود این بود که او ایمان آورده آمد و شد پسرک به میان آدمیان، هم‌کلام شدنش با آن‌ها باعث شده بود تا عده‌ی بیشتری به او ایمان بیاورند و با او همراه شوند و با او در این راه هم‌قسم تا در طریقت خداوندی ایثار کنند و روز به روز بر تعداد این جماعت مؤمن اضافه شد

دور از انتظار نبود که بیشتر آن‌هایی که به او ایمان آورده بودند همانانی باشند که در شرایط سخت زندگی می‌کردند و از آسایش و آرامش بهره‌ی چندانی نبرده بودند و تنها متمکن و ثروتمند بینشان همان صاحب گله بود و مرد متمول

شاید تنها او بود که ایمان آورده و از جان و مالش گذشته و شاید دیگرانی که...

دیگر اطرافیان فرزند خدا همان مال‌باختگان و بی‌بضاعتان بودند که نمی‌توانستند جز از جان گذشتن کار دیگری برای پیشبرد این اهداف قدسی کنند، کم‌کم به شمارشان اضافه می‌شد و این جماعت مؤمن جهان بیشتر می‌شدند و ایمان به خدا بر لبان پسرک لبخند می‌نشاند

مصائب

این گرد هم آمدن‌ها با هم شدن‌ها و شور میان انسان‌های بی‌بضاعت باعث شد تا دولت وقت، احساس خطر کند و به تکاپو بیفتد، فکر کند که این شروع‌گر طغیان و انقلابی جدید در کشور خواهد بود، همین احساسات ضد و نقیض باعث شد تا آن‌ها به فکر بیفتند تا فریادهای شکل نگرفته را خاموش کنند

پسرک باز هم به میان آدمیان می‌رفت، ساعت‌ها موعظه می‌کرد و از اجتماعی بی‌تفاوت امت پر شور پدید می‌آورد، از زشتی‌ها سخن می‌گفت و چنان از عظمت و بزرگیِ خدا سخن می‌کرد که همه در برابرش به خاک می‌افتادند و خداوند بزرگ جهانیان را ستایش می‌کردند و پسرک بیشتر از پیش نیرو می‌گرفت، همه‌ی این‌ها باعث می‌شد که دولت مرکزی بیشتر احساس وحشت کند،

اخبار بسیاری از سطح شهر و روستاها برایشان مخابره می‌شد به آن‌ها اطلاع می‌دادند که آری گروهی در شهرها گرد هم آمده و می‌خواهند در کشور طغیان کنند و هر بار دولت اخبار تازه‌ای می‌شنید از انسانی که باعث شورش و طغیان بسیاری شده است، هرچند تا آن زمان هیچ حرکت انقلابی اتفاق نیفتاده بود و تنها آن جماعت با هم و در میان هم سخن می‌گفتند و از خدا و راه‌های طریقت و رسیدن به او دم می‌زدند

اما این‌ها برای سران حکومت جور دیگری تعبیر می‌شد و موجبات وحشت آن‌ها را افزایش می‌داد، آن جماعت چند نفره کوچک دیروز امروز بیشتر شده بودند و تقریباً غالب انسان‌های بی‌بضاعت را با پسرک همراه کرده بود و همین بیشتر از هر چیزی موجبات ترس دولت را فراهم آورده بود، آن‌ها از این قشر آسیب‌پذیر بیشتر از باقیِ انسان‌ها می‌ترسیدند چون باور داشتند که آن‌ها چیزی برای از دست دادن ندارند و اگر آن‌ها طغیان کنند احتمال به بار نشستن و پیروزی برای آدمیان بسیار بالا و بزرگ است

درست است که تا آن موقع هیچ حرکت انقلابی از آنان سر نزده بود جز چند باری که به میان خانه‌ی خدا مرسوم در آن حوالی رفته و بت‌ها را شکسته بودند، چند باری پسرک هم به بالای صحن خانه‌ی خدا رفته و موعظه‌های تند و آتشینی کرده بود و شدیدترین ترس حکومت از موعظه‌ها و شکستن بت‌ها شروع شد،

آنجا که پسرک فریاد می‌زد:

دین خدا را بازیچه قرار دادند، این صاحبان قدرت و ثروت برای خود کاخ‌های بیشتری ساختند و ایمان آدمیان را به بهای ناچیز خرید و فروش می‌کنند و این‌ها همه نماد شرک و بت‌پرستی است، خانه‌ی خدایی که امروز مبدل به بت‌خانه‌ای بزرگ شده

اینان دین می‌فروشند، یگانگی خدا را معامله می‌کنند و بسیاری دیگر سخنرانی‌های قرایی که باعث شد تا درگیری‌های کوچکی میان متمولان و فقرا شکل گیرد

انگار نه انگار این همان پسرک آرام و بی‌سر و صدای چندی پیش است، حالا با رشادت و جسورانه حرف می‌زد و موعظه‌های آتشینی داشت، همگان را چهارمیخ خود می‌کرد و هر لحظه قوی‌تر از قبل پیش به سوی آینده می‌رفت،

او دیگر آن انسان سابق نبود، تبدیل به رهبر سیاسی برای مردمان بی‌بضاعت شده بود، از مالکان و صاحبان کسی همسویش نمی‌شد و حرف‌های او را تعبیر به سرنگونیِ خود می‌دانستند و این بود که تمامیِ همراهانش مردمان بی‌بضاعت و فرودست جامعه بودند از همین رو بود که درباریان و ثروتمندان بر پسرک شاه گدایان نام گذاشته بودند و با ترس بسیار نگران لشگری که گردآوری کرده بود و می‌توانست هر قدرتی را به زانو در بیاورد نشسته بودند

در همین روزها بود که پسرک به میدان شهر رفت و در حین ناباوری با جماعت کثیری روبرویش که بر علیه او جمع شده و فریاد مجازات او را سرمی‌دادند روبرو شد، آن‌ها را دید و پیش رفت، دید که جماعت به سویش سنگ پرتاب می‌کردند، از کوچک تا بزرگ او را سنگ‌باران کردند و حواریون پسرک می‌گفتند این‌ها را دولت اجیر کرده تا از همت او بکاهند

اما کسی از واقعیت ماجرا خبر نداشت،

آن‌ها سنگ زدند و دوستداران پسرک دیدند و از این رودر رویی درگیریِ سختی شکل گرفت و این جرقه و راهی بود که در برابر حکومتیان سبز شد تا با خیال آسوده مراحل دستگیریِ او را فراهم آورند، این‌گونه حکومت راسخ‌تر شد و در همه جا اعلام کرد

که موعظه‌ها و حرف‌های پسرک تبدیل به عمل شده است و موجبات ناامنی در کشور را فراهم ساخته است

این‌گونه بود که کمر به اسارت او بستند،

حواریون و طرفدارانش به دور پسرک جمع شدند و گفتند باید راهی دریابی تا از گزند حکومت در امان بمانی، ما نمی‌خواهیم هیچ‌گونه تو را از دست بدهیم،

پسرک با همان روح آرام سابقش سر به پایین انداخت و آرام گفت:

هر چه از سوی خداوند بزرگ مقدر باشد اتفاق خواهد افتاد، حتی اگر مرگ این فرزند خلف در برابر جلال و جبروت خداوند باشد

حواریون به شدت ناراحت شدند، زیر گریه زدند، شخص متمول که از ابتدا در کنار پسرک بود گفت:

شما باید از کشور دور شوید، من هر آنچه مورد نیازتان باشد را فراهم خواهم آورد تا شما از اینجا دور شوید و در دیگر ممالک جهان به نشر سخنان خداوند روی آورید و به دست حکومتیان نیفتید،

در برابر تمام این سخنان پسرک استقامت کرد و از تقدیر الهی دم زد که خدا هر چه صلاح بداند اتفاق خواهد افتاد و یارای مقاومت با او را در میان آدمیان نخواهد بود

از میان حواریون جماعتی هم‌قسم شدند تا در برابر حکومتیان از سرورشان دفاع کنند، این لفظی بود که چندی پیش در میان هواداران

جسته بود و بسیاری او را سرور خطاب می‌کردند، این جماعت خود را پاسبان جان سرورشان می‌دیدند و حاضر بودند هر از جان گذشتگی را برای او از خویشتن نشان دهند،

این از جان گذشتگی‌ها نمودهای برونی داشت

مثلاً یک‌بار که حکومتیان بر آن شدند تا او را در خواب و در میان رختخوابش سر به نیست کنند با مطلع شدن همان جماعت از جان گذشته شخصی که بسیار به او و خدا ایمان داشت پیش‌قدم شد تا بر جای سرورشان در رختخواب بخوابد و خود را پیش‌مرگ پسرک کند و چنین هم اتفاق افتاد ولی او هم جان سالم به در برد زیرا حکومتیان نمی‌خواستند کس دیگری را به جای او از بین ببرند و هدفشان ریشه‌کن کردن او به عنوان مغز متفکر مؤمنان بود تا دیگر ایده‌ای از آنان در میان

نباشد و آتش این طغیان‌ها با خاموش کردن شعله‌ای به نام سرور فرو نشیند

این رویدادها یک به یک در حال اتفاق بود تا یک روز پسرک حواریون نزدیک را نزد خود جمع کرد و سر میز شام با آن‌ها سخن گفت و این گونه فرمود:

پدر آسمانی مقدر کرده تا به دست حکومتیان دستگیر و محاکمه شوم، شاید حتی جانم را هم از دست بدهم اما شما آگاه باشید که راه و طریقت خداوندی همواره زنده خواهد بود و شما وظیفه‌ی پاسداری و نشر باورهای خدا را در میان آدمیان خواهید داشت

این‌ها را گفت و حواریون به شدت گریستند و شام خوردند و شراب بر هم کوفتند

از زمان خبر دار شدن حواریون به این رخداد تا اتفاق افتادنش مدت زیادی نگذشت و پسرک چندی بعد به دست حکومتیان دستگیر شد، او را گرفتند و به سیاه‌چال انداختند تا شاید با خاموشیِ او این آتش طغیان را رها کنند،

پسرکی که حال در زندان بود و دست از روشنگری حتی در زندان هم نمی‌کشید،

شاه گدایان لقبی که حکومتیان به او داده بودند و زندانیانی که او را این‌گونه خطاب می‌کردند هیچ بر جای ننشست،

دست و پا بسته در زندان نگهداری می‌شد و به او شلاق می‌زدند تا از باورهای خود دست بکشد و آدمیان را به صلح و آرامش دعوت کند،

اما او حتی لحظه‌ای هم از باورهایش دور نشد و هر ثانیه نام خدا را در عذاب‌ها می‌خواند، باز هم در تنهایی و اسارت با خدا هم‌کلام می‌شد

به او وحی می‌رسید و فرجامش در برابر چشمانش کلام خداوندی نقش می‌بست و حتی لحظه‌ای هم از این فرجام دوری نگزید، قدرتمندتر از دیروز با روحیه‌ای بالا در میان تمام شکنجه‌ها به آینده‌ای روشن امیدوار بود

حال دیگر زمان به محاکمه کشیده شدن او رسیده بود، جماعت بیشماری از ثروتمندان، قدرتمندان و درباریان جمع شدند تا او را محاکمه کنند و به جزای حرف‌ها و کرده‌هایش برسانند، آن‌ها می‌دانستند، این فریادها و طغیان‌ها میخ بر تابوت قدرت آن‌ها خواهد بود و به دوران پر جلال و جبروتشان خاتمه خواهد داد، پس با تمام وجود و جریح‌تر از سابق تنها خواستار اعدام و نابودیِ او بودند

آن‌ها می‌خواستند که او دیگر نفس نکشد، حرفی نزند و با خاموشی جماعت بیشماری را آرام کنند و آنان بر تخت قدرت بیشتر از پیش در آسایش و ثروت زندگی کنند،

در صحن دادگاهی که برای او تشکیل دادند جمعی به عنوان شاکی که در رأس آن‌ها حکومت وقت بود جرائم او را که همانا برهم زدن امنیت ملی و اختلال در حکومت وقت بود برشمردند،

پسرک آرام همه چیز را گوش می‌داد

آن روح قرا و جریح بار دیگر تبدیل به روح مادر آرام شده بود و مسکوت و خموش بی‌هیچ سخنی جرائمی را گوش می‌داد و سر به زیر می‌انداخت

مادر شکسته‌تر شده بود، اما باز هم همان روحیه‌ی سابق را داشت، هنوز هم بی‌کلام و کم‌حرف بود، با همان آرامش سابق پس از باخبر شدن از دستگیری و محاکمه‌ی فرزند این‌گونه می‌گفت:

می‌دانستم فرزند خدا در جهان مورد ظلم قرار خواهد گرفت، این‌گونه آرام از گفتار این موضوع می‌گذشت و دختر همان زن که دیگر شخصیتی شناخته شده در میان حواریون پسرک بود ناراحت و گریان نگران سرنوشت پسرک فریاد می‌زد

دور و اطراف پسرک همان طرفداران بسیار ناراحت و هماره گریان بودند اما هیچ‌کدام هویتشان را بروز نمی‌دادند تا نکند شاید اسیر شوند و به فرجام پسرک و سرورشان برسند، ترس در وجودشان رخنه کرده بود و پسرک که در بند اسارت آرام به حرف‌های شاکیان گوش می‌داد و

حتی لحظه‌ای هم لب به سخن نگشود تا زمانی که در میان دادگاه حکم او را قرائت کردند،

او به واسطه‌ی جرائمی که همانا صحبت کردن و بیدارگریِ انسان‌ها بود به اشد مجازات به صلیب کشیده شدن محکوم شد، وقتی این جمله را از زبان قاضیِ دادگاه شنید گویی زمان درازی است که منتظر شنیدن بود، حتی ذره‌ای هم بهت‌زده نشد،

او منتظر شنیدن همین حکم بود، می‌دانست، از ابتدای این دادگاه می‌دانست که حکمش چیست، با قرائت شدن حکم شوری در میان جماعت متمولان افتاد و همه از شادی فریاد زدند و پادشاه گدایان را به مرگ فرا خواندند.

و پسرکی که آرام به آن‌ها نگاه می‌کرد و در طول زمان محاکمه نام خدا را بارها و بارها زیر لب زمزمه می‌کرد و سرآخر به سخن آمد و گفت:

این تقدیری از سوی خداوند بزرگ بوده و این حکم باید که برای من قرائت می‌شد اما از فرجام خویش بترسید که خداوند صاحب بر روز جزا است، به درگاه او توبه کنید

و جماعتی که نگذاشت کلامش کامل شود همه مرگ او را بلند فریاد زدند

خبر به صلیب کشیده شدن پسرک در میان آدمیان شهر و روستاها نشر داده شد و همه فهمیدند که او را در همین زودی به صلیب خواهند کشید و فرجام سختی در انتظار او خواهد بود،

حواریون این را فهمیدند و بر آن شدند تا او را نجات دهند و جلوی این عمل ظالمانه را بگیرند و مانع از آن شوند تا سرورشان به کام مرگ رود و بی‌چوپان بمانند

از این رو هر روز در حال نقشه کشیدن بودند، با هم هم‌کلام می‌شدند، راهکارهایی به هم می‌دادند با هم یک‌صدا شده بودند که مانع مرگ او شوند، بارها به میان آدمیان و هواداران سرورشان می‌رفتند، آن‌ها را بیدار می‌کردند و می‌شورانیدند تا در همین نزدیکی برای آزادی او دست به عمل شوند و باعث نجات پسرک شوند

و پسرک که آرام در انتظار تقدیرش بود، می‌خواست خونش را در راه پدر آسمانی قربانی کند و گناهان آدمیان را با این رشادت خود ببخشاند و حتی لحظه‌ای هم از فرجام خویش ترسی به دل نداشت

بالاخره روز موعود فرا رسید، روز به صلیب کشیده شدن، او را از بین سیاه‌چال بیرون آوردند، مثال دیگر مجرمان دزدها، قاتلان و همه و همه به سوی میدان برای به صلیب کشیده شدن او را به راه بردند

مرسوم بود باید آن‌کس که به صلیب کشیده می‌شود صلیب را تا پای صحنه‌ی محاکمه به دوش بکشد از این رو چوب‌ها را بر دوش پسرک گذاشتند و او در میان شهر به سوی میدان جزا پیش رفت،

عده‌ای که او را می‌دیدند و بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشتند، عده‌ای توف و لعن و نفرین به سویش می‌گفتند و پسرک که از میان آن‌ها آرام بی‌هیچ سخنی رد می‌شد و صلیب را به تن می‌کشید تا چندی بعد خود را در میان جزا ببیند،

همه‌ی زندگی و عمرش در برابر چشمانش بود، تمام روزها و ماه‌ها به غار رفتن‌ها، کار کردن‌ها، با خدا هم‌کلام شدن و همین بود که او را آرام می‌کرد، در همان حال با خدا صحبت می‌کرد

می‌گفت و می‌شنید، دلداری‌اش می‌داد درونش می‌گفت و فریاد می‌زد که تو فرزند خدا هستی،

آینده‌ای روشن و زیبا در انتظار تو است، این جهان پوسته‌ای برای اندام قدسی تو است، زندگیِ اصلی تو در جهانی دیگر و در دوردست‌ها است، آری می‌توانی به فراتر از این جهان دست یابی، به جهان دیگر بروی و پادشاه همه‌ی آدمیان باشی

درونش می‌شنید و دلش قرص می‌شد و بیشتر به آینده امیدوار بود،

حالا دیگر در میدان بود، این‌ها دیگر مجاز نبود، واقع از واقعیت در برابرش بود، به زمین نشست، چوب‌ها را دوباره در برابر دید، حالا

دستان را به هر سمت بردند، تنش کمی زخمی بود، زخم میخ‌ها را بر دستانش لمس می‌کرد،

میخ از بین دستش پیش می‌رفت و جانش را در هم می‌کوفت و فریادش را در گلو فرو می‌نشاند، کمی بعد پاهایش را به تنه‌ی چوب میخ کردند و خون به صورت جلاد ریخت، از خون قدسیِ فرزند خدا صورت جلاد خیس از خون و رنگین شد و فریادهای مانده در گلوی پسرک هیچ‌گاه به بار ننشست

تاجی از خار بر پیشانی سرور گذاشتند و او را با صلیب به زمین کوفتند،

حالا پسرک زیر تابش آفتاب بر صلیب آویزان بود، فرزند خدا بر روی صلیب به چهار میخ کشیده شده بود و تاجی بر سر از زخم‌هایش خون به زمین می‌ریخت و آرام زیر لب یاد خدا می‌کرد

هر از چندگاهی آرام زیر لب می‌گفت:

من فرزند خدا هستم

جان، رمق سابق را نداشت، جماعت اندکی دور صلیب را گرفته و او را نظاره می‌کردند و مدام به او می‌گفتند:

تو که فرزند خدا هستی، از خدا بخواه تا تو را نجات دهد،

چگونه فرزند خدا هستی که خدا این‌گونه تو را به حال خود رها کرده است

و پسرک که در میان تمام حرف‌ها تنها ذکر خدا می‌گفت و چیز دیگری به زبان نمی‌آورد

در میان حواریون و هواداران پسرک شوری به پا شده بود، آن‌ها می‌دانستند که در میدان جزا سرورشان به صلیب کشیده شده و چند زمانی بود که می‌خواستند او را از چنگال شیاطین نجات دهند و آزادش سازند این روح قدسی بلندمرتبه را

پس از چندی همه یکدل و یک‌صدا با هم هم‌پیمان شده تا هر رشادتی را پیش گیرند و سرورشان را از چنگال این جزای وحشتناک رهایی دهند،

حواریون درجه اول قسم خورده نقشه‌ی این طغیان کشیده و ساعت‌های طویل برای به ثمر نشستن آن وقت صرف کرده بودند، همگی یک‌صدا به پیش رفتند تا چندی بعد در میدان جزا به داد پسرک برسند

پسرک مدام عرق می‌ریخت، قطرات عرق بر زخم‌ها و خون‌هایش ادغام می‌گشت و آرام به زمین می‌ریخت، هوا بسیار گرم بود و این توان بیشتری از پسرک ربوده بود، نایی نداشت تا حرفی بزند و تکانی بخورد

اطرافش افراد بیشماری نیز به صلیب کشیده شده و درد می‌کشیدند و فریاد برمی‌آوردند، اما پسرک آرام گویی به رهایی رسیده منتظر مرگ

بود که ناگهان از زیر چشمان دید که جماعتی چون سیل خروشان به سوی میدان جزا می‌آیند

در صف اول و نخستین همان متمول یار قدیمی‌اش بود، فهمید که آن‌ها برای آزادی او رسیده‌اند، زیر لب خدا را شکر کرد و با همان بی‌حالی صدایش را محکم کرد و رو به جماعت پایین صلیب گفت:

این‌ها فرشتگان خدا هستند، خدا هیچ‌گاه فرزندش را رها نخواهد کرد،

چندی بعد جماعت بیشماری زیر صلیب بودند، جماعتی که با از جان گذشتگی برای رهایی پسرک و پیشبرد اهداف خداوندی از همه چیزشان گذشته و به جنگ سختی با نگهبانان درآمدند،

نگهبانان با تمام توان در برابر آنان ایستادند و در این جنگ مغلوب و کشته شدند، هرچند از میان حواریون که به صحابه نیز معروف بودند عده‌ای شهید شدند و این آغاز جنگ میان خداباوران و حکومتیان بود

در این جنگ هواداران و پسرک پیروز شدند و نگهبانان را کشتند و چندی بعد صلیب را به پایین کشیدند و سرورشان را از میان میخ‌ها رهایی دادند و او را روی دوش گرفته به فرجام رساندند و از این مأموریت شادمان مسرور شدند و حمد و ثنای خدا گفتند

و پسرکی که نیمه جان بود از دیدن این شور و حرارت خداباوران سرمست و شاد لبخند می‌زد و زیر لب می گفت:

من فرزندِ خدا هستم

و خدایی که در قلب او زنده و پر قدرت فریاد زد

تو فرزند خلف من هستی

سلطنت

شاه گدایان رها شد، با همت و یکپارچگی هوادارانش بالاخره از چنگال دولتیان جان سالم به در برد و توانست بار دیگر آزادی را لمس کند و در هوای آزاد نفس بکشد، او را بر روی دوش از آن منطقه دور کردند و به سمت مکانی امن بردند که از قبل حواری متمول برایش در نظر گرفته بود

تا این خبر به سوی درباریان مخابره شود زمانی طول کشید و همین امر باعث شد تا پسرک را از این مخمصه نجات دهند و به مکانی امن راه برند، حالا این خبر بزرگ برای درباریان مخابره شده بود،

آن‌ها می‌دانستند دیگر با یک نفر برای نابودی دست به گریبان نیستند و سیل خروشانی از آدمیان به این باور ایمان آورده و حاضرند از جان و مالشان در راه پیشبرد این هدف آسمانی بگذرند

برایشان خیلی سخت آمده بود تمام وجود درباریان را ترس و وحشت فرا گرفته بود، کلافگی در وجود تک تکشان دیده می‌شد و از صبح تا شام جلسه می‌گذاشتند و حرف می‌زدند، راهکار می‌دادند تا هر چه زودتر از شر این مزاحمان راحت شوند، می‌دانستند این سیل خروشان، این یکپارچگی آدمیان سرنوشت سختی برایشان به بار خواهد داشت،

می‌دانستند که آنان هم‌قسم شده و از هیچ کاری فروگذار نیستند و هر روز در میان هم راهکارهای متفاوتی برای جلوگیری و خاموشی این طغیان به پیش می‌آوردند

برخی از سازش با پسرک و هوادارانش صحبت کردند، برخی نقشه‌های مرموزی برای سر به نیست کردن آنان در نظر گرفتند و برخی به اشد مجازات و رفتار قهری با آنان پا فشار بودند

اما این سخن‌ها هیچ سودی نداشت، آن‌ها به راهکار درستی برای مقابله با پسرک و هوادارانش نمی‌رسیدند،

در آن سو کمی دورتر پسرک و هوادارانش جمع شده و با هم هم‌فکری می‌کردند، قبل از بردن پسرک در میان آن خانه‌ی امن، حواریون مادر و همسر سرورشان را به آنجا منتقل کرده بودند تا دیداری با هم تازه کنند و به دل‌تنگی‌ها خاتمه دهند،

با رویارویی مادر و پسرک هیچ احساس افسارگسیخته‌ای شکل نگرفت، آن دو چند ثانیه‌ای به هم نگاه کردند بعد آرام همدیگر را در آغوش گرفتند و دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد

زمانی که زن با پسر روبرو شد، او را در آغوش گرفت و بلند گریه کرد، پسر آرام بود و زن مدام گریه می‌کرد و خدا را شکر می‌کرد که بار دیگر پسرک را به او بخشیده است و حالا در کنار هم هستند

این رویدادها رخ داد و حالا حواریون پسرک به دنبال طریقتی بودند تا کلام خدا را در جهان و نزد جهانیان محکم‌تر و استوارتر از گذشته عملی سازند و این شروع هم‌فکری‌ها و به نتیجه رسیدن‌ها بود،

جو حاکم بر سرزمین بسیار عجیب و متفاوت بود، حالا آدمیان به دو دسته تقسیم شده بودند، آن‌ها که مخالف پسرک بودند و بیشمارانی که در راه و طریقت پسرک گام برمی‌داشتند

حکومتیان و ثروتمندان تنها فکرشان نابودی پسرک و دار و دسته‌اش بود و دردمندان و فقیران همه یکدل در کنار پسرک ایستاده و به فکر تغییر بودند، تعداد زیادی که با پسرک دیدار کرده و خود را سرباز راه او می‌دانستند و اگر عده‌ای بودند که او را ندیده اما در دل و زبان همیشه از او دفاع می‌کردند و آماده‌ی جان دادن در راه خداوندی بودند

در همین گیر و دار بیماریِ مهلکی به جان شهر و روستاهای کشور افتاد، بیماری‌ای که کسی از حقیقتش مطلع نبود، بیماری‌ای که به سرعت پیش می‌رفت و تمام شهرها و آبادی‌ها را در خود درنوردید و جان بیشماری را گرفت، در آن روزگاران دیر و دور این‌گونه بیماری‌ها بسیار شایع بود و هر از چند گاهی پیش می‌آمد و عده‌ی بیشماری را می‌کشت و پس از مدتی خود ناپدید می‌شد و حال در این روز نامیمون این بیماری به سمت سرزمین پسرک حمله کرد و آدمیان بیشماری را به کام مرگ فرستاد

مردمان شهر، ثروتمندان و فقیران از این بیماری در امان نبودند، از درباریون و حواریون پسرک هم عده‌ای جان سپردند و در عذاب بسیار مردند، اما بیشتر از هر چیز روحیه‌ی پسرک را اتفاق دیگری تکان داد و متحول کرد

در این شرایط و این روزگاران حمله‌ی این بلای وحشتناک به فاصله‌ی چند روز از هم مادر و همسرش نیز به بیماری مبتلا شدند و بر روی تخت افتادند و حواریون سرورشان را از خانواده‌اش دور کردند تا مبادا به بیماریِ مهلک مبتلا شود،

پسرک سخت افسرده و ناراحت بود، چرا که دو نفر از اعضای خانواده‌ی دونفری‌اش را در حال از بین رفتن دید، نمی‌توانست حتی لحظه‌ای آرام بنشیند مدام کلافه بلند می‌شد و به دنبال طریقتی بود تا به سمت مادر و همسر برود، اما حواریون راه را برای او بسته بودند

کلافه بود، با خدا صحبت می‌کرد، اما لب به اعتراض نگشود لحنش کمی فرق کرد لیکن هیچ‌گاه کلام اعتراضی نگفت اما می‌شد فهمید که لحنش شاکی است، در تمام این دوران تنها خواسته‌اش از خدا سلامتیِ آن دو تن بود و این را با لحنی شاکی و عصبی می‌گفت، تکان‌ها و تشنج‌هایش گاه بیشتر می‌شد،

خدا و درونش به او این‌گونه پاسخ می‌داد که این‌ها آزمون الهی است و تو باید سربلند از آن بیرون بیایی، هرچه خداوند مقدر فرماید همان خواهد شد

پسرک این صداها را می‌شنید و گاه آرام می‌شد و گاه عصبانی اما همیشه هر احساسی را درون خود خموش می‌کرد،

جایی دورتر اما درون همان مخفیگاه مادر و همسرش را بستری کرده و مراقبشان بودند، اما سرور نمی‌توانست حتی یک‌بار هم با آن‌ها ملاقات کند

زن روز به روز احوالش بدتر می‌شد و کم‌کم از سخن گفتن و فریاد کشیدن هم آرام نشست و همچون تکه‌ای گوشت آرام و بی‌جان در تختش آرامید، مادر هم مثال همیشه آرام بود از همان ابتدای بیماریِ خود می‌دانست در همین روزگار جان خواهد سپرد و گویی با تقدیرش به سادگی کنار آمده است و چندی بعد در انتظار مرگی آرام زندگی را به سر می‌برد

تمام روز را در تخت می‌خوابید و حتی لحظه‌ای هم سخن نمی‌گفت تنها درون قلبش از خدا طلب مغفرت داشت و همین‌گونه ساده و آرام به مثال تمام عمرش بر تخت آرامید و جان به جان تسلیم گفت

به فاصله‌ی چند ساعت دختر هم جان داد او شور داشت و با حرارت بسیار فریاد می‌کشید و آسمان را به عربده‌های بلندش دیوانه می‌کرد آسمان می‌غرید و دختر فریاد می‌کشید و سرآخر در فریاد و عربده‌های بی‌پایانش چشمان را بست و آرام گرفت

این خبر را با ترس و لرز به پسرک دادند

او با شنیدنش بارها فریاد زد، اشک ریخت، اما باز هم اعتراضی نکرد، او بی‌کس شد اما خدا را داشت و سیل بیشماری هوادار که برایش جان می‌دادند و شاید همین باعث شد تا آرام شود

پسرک حواریون را در کنار خود جمع کرد و سخنرانی قرایی برایشان ترتیب داد و بلند فریاد می‌زد،

او به آن‌ها فرمان جهاد داد،

خیلی از اطرافیان او می‌گفتند باید آرام بود، باید به بیرون مرزها رفت، اما در کمال تعجب همگان پسرک یک‌صدا یک سخن می‌گفت و حرفش تنها یک چیز بود:

اتحاد و جنگ با کفار

او بلند در میان حواریون و اصحابش فریاد زد:

این فرمان خداوند بزرگ است، خدا از ما این‌گونه خواسته،

جهاد در راه خدا یعنی رستگاری

ما یا در جنگ پیروز می‌شویم که اگر خواسته‌ی خدا این‌گونه باشد شما به ثروت و مکنت و برپایی فرامین خدا خواهید رسید و یا اگر در این جنگ مغلوب شدید در راه خدا شهید خواهید شد، اما بدانید که شهادت نیز به معنای پیروزی است

آری به بهشت خواهید رفت، با مقربان خدا همراه خواهید شد،

جهاد در راه خدا یعنی رستگاری

اگر به بهشت روید از نعمات و حوریان از غلامان و شراب‌های خداوندی لذت خواهید برد، شادمان باشید که خداوند قوم شما را در این راه برگزیده است، بدانید که پیروزی نزدیک است

پسرک این‌ها را گفت و شوری در میان جمعیت شکل گرفت،

آن‌ها می‌خواستند در راه خدا جهاد کنند، شادمان هلهله می‌کشیدند و حس جنگ و قدرت در میانشان موج می‌زد و سرورشان آرام زیرچشمی احساسات آنان را نظاره می‌کرد،

این شور تمام حواریون و اطرافیان را در بر گرفته بود، آن‌ها آماده بودند تا در برابر مشرکان و کفار بجنگند و در راه خدا جهاد کنند بتوانند راه خدا را در جهان عملی سازند،

این شروع جنگ میان پرهیزکاران و مشرکان بود

پسرک دستور جهاد داده، خودش در جنگ‌ها شرکت نمی‌کرد، اگر شرکت می‌کرد در گوشه‌ای دورتر نظاره‌گر بر اعمال پرهیزگاران بود، اما سیل بیشماری از مؤمنان به جنگ با کفار می‌رفتند و می‌کشند و کشته می‌شدند

جنگ‌های سختی شکل گرفت، باری آن‌ها پیروز یک‌بار پرهیزگاران پیروز می‌شدند، اما هیچ‌کدام پا پس نمی‌کشیدند و همواره در حال جنگ بودند، هربار که در جهادها پیروز می‌شدند، خداوند باعث این پیروزی‌ها بود و این‌گونه مقدر کرده بود و هرگاه شکست می‌خوردند، پسرک عصبانی و پرخاشگر بر سر یارانش فریاد می‌زد و آن‌ها را به غیرت بیشتر و جنگ بهتر فرا می‌خواند

این سیر دراز کماکان ادامه داشت، هر از چند گاهی جنگی سخت و خونین میان کفار و مؤمنان شکل می‌گرفت و هربار یک پیروز داشت، این جنگ‌ها گهگاه پراکنده بود و در هر سویی به هر مکانی از کفار از سوی پرهیزگاران حمله می‌شد و آن‌ها که یارای دفاع در همه جا را نداشتند شکست می‌خوردند و این پرهیزگاران را شادمان و جسورتر می‌کرد اما تمام این جنگ‌های ریز و درشت در گوشه و کنار باعث نمی‌شد تا تخت پادشاهی به لغزه بیفتد و این جنگ‌ها فقط از سلامت هر دو سمت کم می‌کرد

پس از این رویدادها پسرک به میان حواریون و صحابه‌اش آمد و بلند به روی آن‌ها فریاد زد:

جنگ نهایی در پیش است، هر آنچه می‌توانید، سلاح درست کنید، آماده باشید، جنگ را بهتر بیاموزید، خداباوران بیایند هر کدام جنگ بلد است به دیگران بیاموزد که خدا فرموده است:

جهاد نهایی در پیش خواهد بود

آنجا که اگر خداوند مقدر فرماید، آن‌ها را شکست می‌دهیم و قدرت از فرومایگان می‌ستانیم

این سخنرانیِ جسورانه پرهیزگاران را بر این داشت تا به اوامر پسرک و خدا را بیشتر از پیش گوش فرا دهند و گرد هم آیند و آماده‌ی جنگ سخت با کفار شوند، همه‌شان با دل و جان و تنها امیدشان پیروزیِ در این جنگ بود و جهاد در راه خدا را بزرگ‌ترین رستگاری می‌دانستند و از گوشه و کنار از پسرک نقل می‌شد که پیروزیِ نهایی با خدا است

او چندین بار این مطلب را با آن‌ها در میان گذاشت و این خبر گوش به گوش به صحابه می‌رسید، آن‌ها هم گفتند سرورمان با خدا سخن گفته و خدا فرموده:

این آخرین جنگ با کفار است، این جهاد نهایی در برابر آن‌ها است و در دلشان شور و حرارتی بیشتر از پیش به جریان می‌افتاد

پسرک ارتشش را سر و سامان داده بود، هرچند خودش فنون جنگی را نمی‌دانست و از آن اطلاعی نداشت اما در میان صحابه افراد بسیاری داشت که در این رزمایش ید تولایی داشتند،

پسرک با سخنرانی موعظه به آن‌ها روح تازه‌ای می‌دمید و وجودشان را مالامال از احساس پیروزی می‌کرد باعث می‌شد تا قدرتمندتر از دیروز آماده رویارویی و جنگیدن با کفار باشند،

روز نهایی فرا رسید،

جهاد اکبر میان خداباوران و کفار شکل گرفت

در شروع این جنگ پسرک فریاد زد و گفت:

از هیچ نترسید که خدا با شما است

جنگ سختی میان کفار و مؤمنان شکل گرفت، از هر سو به هم حمله می‌کردند، با شمشیر جان از هم می‌ربودند، صحنه‌های وحشتناک بیشماری در این جنگ شکل گرفت،

دست‌های بی‌شماری بریده شد، پاهای بسیاری را بریدند و سرها که از تن جدا کردند، کور شدند و خون بر زمین جاری شد، تعداد بی‌شمارانی جان دادند و بیشتر جان‌باختگان از میان کفار بودند، زیرا پرهیزگاران با ایمان قلبی در راه خدا می‌جنگیدند

در این جنگ عظیم آن‌ها توانستند تعداد بیشماری از کفار را به هلاکت برسانند، هر تعدادی هم که از آنان باقی ماند اسیر شد و به دستور فرزند خدا از زیر تیغ گذشته شد،

مردند تا دیگر ارتشی برای کفار باقی نماند و قدرت را تمام و کمال از دست دادند

پس از پیروزی در جنگ سرور پرهیزگاران به بالای سکویی رفت و بلند فریاد زد:

این همان وعده‌ی خداوندی بود، دیدید که خدا هر آنچه فرموده را عملی ساخت و شما با جسارت و شجاعت توانستید بر این کافران فرومایه پیروز شوید، بسیاری از برادرانتان را از دست دادید، اما آگاه باشید که برادرانتان شهید راه خدا شدند و همیشه زنده هستند و در کنار خداوند روزی می‌خورند

خداوند عزت در این جهان و جهان آخرت را به شما هدیه خواهد داد

در میان جماعت شوری برپا شد و همه یک‌صدا فریاد

خدا بزرگ است سر دادند

فرزند خدا لبخند رضایتی بر لب زد و اعلام پیروزی خویشتن و نابودی کفار را سر داد

او را بر دوش گذاشتند، پیروزمندانه به سوی شهر و میدان اصلی رفتند، درباریان و حاکمان که می‌دانستند ارتششان شکست سختی خورده از خانه و کاخ‌ها بیرون آمدند و در برابر سرور گدایان به زانو در آمدند و طلب مغفرت کردند

پسرک بر دوش پرهیزگاران وارد شهر شد و به میدان اصلی رسید و جماعت کفار را دید که برای آمرزش به پیش آمده‌اند

رو به جماعت این گونه گفت:

شما به درازای عمر در برابر خدا قد علم کردید و فریاد مخالفت با او را سر دادید، در صورتی که می‌دانستید حق و باطل در اختیار خدا است و پیروزی همیشه در رکاب او شکل خواهد گرفت، اما باز هم از این بزرگی دوری جستید

خداوند بزرگ، آمرزنده و مهربان است، بدانید او امروز به برکت این پیروزی شما را بخشیده، اموالتان در اختیار پرهیزگاران قرار خواهد گرفت لیک جانتان در امان است،

خداوند کریم شما را بخشیده و می‌توانید در پناه او زندگی کنید

در میان صحابه دو دستگی بود، برخی از این بخشش شادمان و تعدادی از این کرده‌ی سرور ناراحت بودند، اما طعم پیروزی آن قدر شیرین بود

که همه یک‌صدا تمام این اتفاقات را به فراموشی سپردند و پادشاه گدایان بر دوش پرهیزگاران به پیش رفت

او را در میان قصر بردند، لبخند رضایتی بر لب داشت و زیر لب زمزمه می‌کرد

من فرزند خدا هستم

در میان قصر بر تخت سلطنت نشانده شد و سرمست و مغرور فریاد زد:

خدا بزرگ است

و جماعت این را بلند تکرار کردند.

حکومت

پسرک حالا پادشاه بلامنازع سرزمین خویش بود، با حمایت مردم او به تخت نشسته و اریکه‌ی قدرت را به دست گرفته است، هیچ‌کس در سراسر سرزمین یارای مواجهه با او را ندارد و همه و همه از ریز تا درشت آدمیان بر جایگاه والایش احترام می‌گذارند،

آری او پادشاه این سرزمین شده است، شاید کمی پیش‌تر کسی فکرش را هم نمی‌کرد که روزی در این سرزمین همین پسرک که جایگاه اجتماعی کوچکی داشت تا این حد بزرگ شود.

اما خود همیشه این‌گونه می‌گفت:

من فرزند خدا هستم و والاترین جایگاه‌ها از آن خدا و فرزندش خواهد در تمام اعصار خواهد بود

این اتفاق بزرگ در شهر و دیارش افتاد و همه‌ی این‌ها باعث شد او مرگ مادر و همسرش را به فراموشی بسپارد و حتی لحظه‌ای هم به یاد آن‌ها نیفتد،

حال مالامال وجودش حس قدرت و فرمانروایی بود، به هیچ‌چیز جز پادشاهی و عملی کردن دستورات خداوند فکر نمی‌کرد و هر لحظه منتظر فرمانی از سوی خداوند بزرگ جهانیان بود،

پس از این حمله و پیروزی پرهیزگاران همان‌طور که از چندی پیش پسرک قول داده بود دستور داد تا اموال ثروتمندان غارت شود و آن‌ها تنها جان سالم از این معرکه به در ببرند و تمام ثروت آن‌ها میان پرهیزگاران تقسیم شود و این‌گونه بود که پسرک دستور غارت و به غنیمت گرفتن اموال کفار را داد،

پرهیزگاران شادمان با شمشیرهایی آخته در دست در میان شهر جولان می‌دادند، به خانه‌ی متمولان وارد می‌شدند و هر آنچه می‌خواستند به یغما می‌بردند، حتی بعضی از آن‌ها را از خانه و کاشانه بیرون انداختند و خانه‌های آنان را غصب می‌کردند،

در این بین بیشتر ثروتمندان بی‌هیچ دفاع و شکایت تن به غارت و یغما می‌دادند و با پرهیزگاران کنار می‌آمدند، اموالشان را به آن‌ها می‌بخشیدند و از خانه‌هایشان بیرون می‌رفتند به سودای آنکه بتوانند چند

صباح دیگری نیز زندگی کنند، اما از میان آن‌ها کسانی هم بودند که این‌گونه آرام و خاموش نمانند و در برابر پرهیزگاران ایستادگی کنند، از این رو بود که با آن‌ها درگیر شده و از خویشتن و خانواده، مال و اموالشان دفاع کردند و در راه این دفاع به سختی جان دادند.

پسرک فرمان داده بود تا تمام اموال ثروتمندان و درباریان به غنیمت گرفته شود و به ثروتمندان دستور داده بود که اگر می‌خواهید زنده بمانید در برابر مردان خدا نایستید

او و خدا به مؤمنان این قدرت عمل را داده بودند تا اگر ثروتمندان از خود دفاع کردند آن‌ها را به هلاکت برسانند و همین دروازه‌ای شد تا بسیاری از ثروتمندان در همین به غنیمت گرفتن‌ها جان خود را از دست بدهند

باز هم به سختی جنگ‌های سختی میان مؤمنان و کفار شکل گرفت، اما نه این بار در میدان جنگ که در خانه‌های کفار و در دل حریم و حرمتشان و تلفات بسیاری هم داد،

خود پسرک سهمش از این غنیمت گرفتن‌ها همان قصر درباریان بود، قصر بزرگ و عظیم با سقف‌های بسیار بلند و طلاگون، تخت‌های بزرگ و ثروتی انباشته در خزانه

تمام سهم پسرک از این جنگ و پیروزی در راه خدا همین بود، حالا او صاحب قصر پادشاهی و این تخت بزرگ قدرت بود

کسی بود که او را همه فرزند خدا می‌خواندند و کس دیگری جز او در این جهان پسر خدا لقب نگرفت، او یکه‌تاز این قدرتمندی در میدان شهر بود و شاید برخی او را خدا نیز خواندند.

بالاخر هر چه در شهر و از آن ثروتمندان بود به دست پرهیزگاران غصب شد و به یغما رفت و حالا در این شهر باستانی مؤمنان ثروتمند شدند و اینبار ثروتمندان بی‌سرپناه زندگی کردند و این هم شروع تازه‌ای از گذشته‌ی آدمیان بود

بعد از این اتفاقات، تاراج اموال و ثروت هنگفت بدست آمده برای پرهیزگاران هنوز انقلاب پسرک نوپا و جوان بود، از این رو ترس بسیاری میان خودش و یارانش دیده می‌شد، هر روز به کنار هم می‌نشستند با هم حرف می‌زدند، بسیاری از شایعات پراکنده شده میان مردم را بازگو می‌کردند که آن‌ها از قدرت نهفته میان درباریان و ثروتمندان حرف می‌زدند و باور داشتند از شایعات این‌گونه بر می‌آید که آن‌ها ساکت نمانده و هر لحظه احتمال توطئه‌ای در کار است

آن‌ها در خارج از سرزمین‌ها در حال تدارک ارتشی عظیم هستند تا در فرصت مناسب به سوی پرهیزگاران هجوم بیاورند و قدرت سابق و ثروت‌های از دست رفته‌شان را باز پس گیرند

این شایعات میان آدمیان نشر و نمو بسیار داشت همه‌ی این‌ها را صحابه می‌شنیدند اما حقیقتش را کسی نمی‌دانست

آیا این درباریان قدرتمند و ثروت دیروز، حالا که دیگر هیچ قدرتی نداشتند و ثروت از دست داده و تمام لشگریانشان در میدان نبرد از بین رفته بودند می‌توانستند کمی بعدتر باز هم ارتشی بی‌هیچ جیره و مواجب گرد هم آورند؟

این صحبت‌ها میان دربار و بر تخت پسرک هم بسیار داغ و آتشین بود و در همین موقع پسرک به سختی تکان‌هایی خورد، عرق تمام وجودش را گرفت، چند باری از جای برخاست اما بی‌رمق دوباره به تختش

بازگشت و در همین احوالات منقلب رو به جماعت جان و دل گوش فرمود:

خداوند بزرگ است،

خدای آسمان‌ها از نقشه‌های شوم این پلیدان با خبر است،

او فرمود:

این‌ها در حال تدارک برای جنگ با ما هستند و در سر، نقشه‌های شومی می‌کشند باید بر آن‌ها پیش‌دستی کنیم، باید یک به یک آن‌ها را به کام مرگ بفرستیم که خون آن‌ها حلال است، باید که این کافران را به خاری به قتل برسانید و نگذارید دیگر قدرت بگیرند

پسرک سخنان را مطرح کرده بود و همان‌هایی که چندی پیش مالامال از ترس بودند حالا پر شور و حرارت فریاد می‌زدند:

خدا بزرگ است

و با شوری مثال نزدنی به فکر تحقق این فرمان آسمانی بودند،

کافران را به خاری به قتل برسانید

این جمله در گوش چه بسیاری از مردمان که حال مؤمنان لقب داشتند همواره زنگ می‌زد و چه فرجام‌ها که نساخت

جماعتی که چندی پیش با آمدن پسرک بخشیده شده اما مال و مکنتشان به یغما رفته بود حال خونشان حلال بود و این فرجامی که خدا و فرزندش برای آنان در نظر گرفته بودند

حواریون و صحابه‌ی قسم خورده و درجه‌ی اول پسرک دورش را گرفتند و اسامیِ بلند بالایی از تمام کفار برای او جمع کرده و قرائت کردند، از آن سیل بیشماری که در گذشته قدرت داشتند و حال در فلاکت و ترس اسیر مانده فقر سراسر زندگی‌شان را فرا گرفته بود تقریباً

همه در بین این اسامی جای داشتند، نام تمام درباریان و ثروتمندان در آن بین بود و اگر هم کسی از قلم افتاده حتماً کمی پیش‌تر در به غارت بردن‌های اموال کشته شده بود.

این اسامی در اختیار پسرک قرار گرفت و او پس از در میان گذاشتن نام آن‌ها با خداوند فرمان قتل همه‌شان را صادر کرد و این‌گونه بود که پرهیزگاران به آرامی و در خفا یک به یک آن‌ها را از زیر تیغ گذراندند

پسرک تأکید کرده بود آن‌کسانی که در دستگیری و محاکمه‌ی او دست داشتند هر کجا که دیده شدند به خاری به قتل رسانده شوند حتی اگر خود را به پرده‌های خانه خدا آویختند

در خیابانی خلوت از پشت به آن‌ها خنجر زدند و در خانه‌شان شبانه به بالینشان آمدند و سر از تنشان جدا کردند و به ندرت در جایی شلوغ با

جنگ رو در رو آن‌ها را که به پرده‌ها خویشتن را آویخته بودند به هلاکت رساندند

و این‌گونه بود که از درباریان و ثروتمندان گذشته هیچ‌کس به جای نماند و یک به یک آن‌ها از زیر تیغ خداوند و فرزندش گذشتند،

با کشتن گذشتگان این انقلاب نوپای پسرک قدرت بیشتری گرفت، خبر این قتل‌های دنباله‌دار در میان مردمان شهر و دیار می‌پیچید و همه باعث و بانی این قتل‌ها را می‌شناختند و به دل ترس راه می‌دادند، پر از وحشت تمام وجودشان اطاعت از اوامر خداوندی بود

می‌دانستند حتی اگر لحظه‌ای از فرامین خدا سرپیچی کنند سرنوشت سختی در انتظارشان است و این‌ها باعث شد که پسرک زهرچشمی از همه‌ی مردمان بگیرد و میخ این انقلاب را قدرتمند بر پیکره‌ی این شهر سوخته بکوبد

حالا دیگر انقلاب به بار نشسته بود، قدرت تام در اختیار پسرک و هوادارانش بود و زمان آن رسیده بود تا فرزند خدا قوانین پادشاه عالم را بر زمین این دیار عملی سازد

هر از چندگاهی تشنج‌هایی به او دست می‌داد، پیشانی‌اش غرق عرق می‌شد و در همین میان قوانین تازه‌ای از خدا برایش قرائت شده بود و او وظیفه‌ی عملی ساختن و به کرسی نشاندن این‌ها را داشت، قوانین صفت و سختی که این شریعت خداوندی را کامل می‌کرد و برای هر کرده و نکرده‌ی انسان‌ها قانونی وضع می‌کرد آن هم از آسمان و پسرک تمام این‌ها را از خداوند درون و بیرون و در آسمان‌ها می‌شنید و یک به یک این‌ها تبدیل به قوانین عملی در کشور می‌شد

قوانینی که خداوند بزرگ برای تمام اعصار زندگی انسان‌ها وعظ فرموده و باید که همه‌ی آدمیان از روز ازل تا ابد آن را عملی سازند

مثلاً از سوی خدا این گونه به او وحی شد:

اگر کسی مال دیگری را بدزدد حکمش بریدن دست خواهد بود، اگر باز هم این کار را تکرار کرد پای مخالفش را ببرید و اگر باز هم به همین رویه زندگی را گذراند او را به زندان ابد بفرستید و اگر در زندان هم مال دیگری را ربود باید که او را بکشید و سر از تنش جدا کنید

این‌ها از سوی خدا به فرزندش وحی می‌شد و او این‌ها را به قوانین کشور مبدل می‌ساخت و همگان مجبور به اطاعت بودند

یک به یک قوانین بیشماری برای مردمان قرائت شد، لیست بلند بالایی داشت و تقریباً آن‌ها به فراخور اتفاقات در کشور گفته می‌شد، مثلاً وقتی شخصی به خدا باور نداشت و علیه فرزند خدا طغیان و صحبت کرده بود از سوی پسرک نام خاصی می‌گرفت و حکم از آسمان یک‌بار دست و پایش و باری گردنش را بریده می‌داشت و این گونه

پیش رفتند و بدین طریقت قوانین از سوی خدا بر زبان پسرک جاری شد، این‌ها شریعت این دین و انقلاب را پایه‌گذاری کرد

تعداد این قوانین بسیار زیاد بود از سنگسار کردن زن زناکار تا قصاص چشم و دست و پا و سر بریدن کافر و مشرک همه و همه قوانینی بود که به فراخور اتفاقات در کشور از سوی خدا بر زبان پسرک جاری شد،

قوانینی محکم استوار ابدی و الهی

از نظر برخی بسیار وحشیانه بود و بعضی آن را لازمه‌ی نظم بر جهان می‌دانستند، یکی از این قوانین مجازات این بود که هر کیفری در ملأعام و در میدان اصلی شهر انجام شود که این هم برای جماعتی تبدیل به تفریح و وقت‌گذرانی شد و برای بعضی مایه‌ی نفرت و اشاعه‌ی ظلم

چندی از این انقلاب تاریخی گذشته بود، حالا پسرک صاحب قدرت و پادشاه بود حرفش حتی برای لحظه‌ای هم به زمین نمی‌ماند و هر امر و

فرمایشی بلافاصله اجرا می‌شد، چندی بود که حتی لحظه‌ای هم به یاد و مادر و همسر نیفتاده بود، آن‌قدر مشکلات اداره کردن آدمیان و این چوپانی برایش سخت بود که تمام زمانش را در همین راه می‌گذراند و حتی ثانیه‌ای هم به آنان فکر نمی‌کرد

پسرک صاحب قدرت اولین و قدرتمندترین شخص جامعه دلش زندگی کردن و لذت بردن هم می‌خواست، این احساسات تازه یک‌باره برایش اتفاق افتاد آن روزی که یکی از زنان شهر را دید، وقتی چشمش به چشم او افتاد هوش از سرش پرید و قلبش با سرعت بیشتری زد و تمام وجودش نزدیک شدن به او برای لحظه‌ای لمس کردن آن زن زیبا بود

حتی شایعاتی از آن روز هم در میان آدمیان نقل بود که با دیدنش زمین هم به سخن آمد و تمجید آن همه زیبایی‌اش را کرد، خلاصه او را دید

و احساسی را تجربه کرد که حتی لحظه‌ای هم تا آن روز به آن دست نیافته بود و فقط کمی از آن احساس را از دیرباز به خاطر آورد

آن حس هم از همین دست بود اما خیلی کم جان‌تر و بی‌رمق‌تر، حالا ضربان قلبش به شدت می‌زد، وجودش عرق می‌کرد و با تمام وجود می‌خواست با او باشد و به او نزدیک شود،

نام او را جویا شد، زن که او را می‌شناخت با حرارتی چندین بارِ نامش را گفت و همین شروع تمام روزگاران تازه‌ی پسرک بود،

او را شناخت و فهمید که همسر یکی از نزدیکانش است و تنها به دل یک چیز را می‌خواست، آن هم وصال با او بود

باز با خدا سخن گفت، عرق ریخت و تشنج کرد، زن را از مردش جدا کرد و چندی بعد با هم در یک خانه و کنار هم با خدا سخن گفتند و این شروع گر لذت طلبی‌های پسرک بود

او دیگر از معاشرت با زنان خسته نمی‌شد، دوست داشت از این بیشه‌زار پرگل و این گل‌های زیبا که هرکدام رنگ و بوی خاصی را داشتند گلی بچیند، آن‌ها را در آغوش بگیرد و این شروع خلوت‌های تازه‌اش با خدا بود، حالا پسرک به میان هر جمعی که می‌رفت هرکسی که به دیدنش می‌آمد احتمال به وجود آمدن همان احساس درونش به گوش می‌رسید و هربار این زنگ‌های آشفته از غلیان احساسات را با تمام جان و تن لمس می‌کرد

از بسیاری خوشش می‌آمد، آن‌ها را دوست داشت با آن‌ها وصلت کرد و شاید یکی دیگر از این اتفاقات بزرگ هم روزی بود که به خانه‌ی دوست قدیمی و یار وفادارش رفته بود همان متمول گذشته

آن‌کس که از روزگاران نخست با او همراه شد و در تمامیِ این مراحل به او کمک‌های بسیار رسانده بود، حالا او هم دارای جاه و مقامی بود، جز درباریون به حساب می‌آمد و بسیار قدرتمند بود،

سرور تمام آدمیان در خانه‌اش بود، متمول دختر کوچکی داشت، برخی پنج‌ساله، شش‌ساله و بعضی او را هفت‌ساله می‌دانستند، هنوز آن قدر کوچک بود که با عروسک‌هایش بازی کند،

اما سرور او را دید و همان احساس، همان تپش‌های قلب به سراغش آمد،

به دوستش فرمود:

من دخترت را به همسری برگزیدم

این را گفت و حیرت دوست را نظاره کرد،

او هیچ نتوانست که بگوید فقط چند باری از سن پایین دخترش گفت و این‌گونه پسرک فرمان داد تا از این پس دختران را از نه‌سالگی حلال بدانند و بتوانند با آن‌ها نکاح کنند

همین‌گونه شد که تا نه‌سالگی سرور، برای به دست آوردن دختربچه صبر کرد و بعد از آن به وصال دختر و دخترها درآمد و چه دخترها که در آینده هم به وصال پسر و پسرک‌های پنجاه و شصت‌ساله در آمدند

نقل است که بعد از رفتن او در آن روز مرد متمول ساعت‌ها گریه کرد و ناله و فغان سر داد اما آخر هم کسی ندانست از شادیِ این وصلت است یا فکر بر جان کوچک فرزندِ درمانده‌اش اما مهم‌تر از همه این بود که کسی یارای مقابله با فرزند خدا را نداشت، باید اوامر و فرمایشاتش هر چه که بود مردمان عملی می‌ساختند و از خدا می‌هراسیدند که فرزند و سرور جهانیان این‌گونه با خدا خلوت کرده و از او چیزها شنیده بود

که کسی جز این روح قدسی و بلندمرتبه توان شنیدن نداشت و امر امر خدا و فرزندش بر زمین بود.

قوانین خداوند بر جهان جاری و ساری بود، پسرک قدرتمند بر تخت می‌نشست، فرمان به هر کاری می‌داد، زنان بیشماری را به عقد خود در آورده بود، حکم‌هایی بیشماری جاری می کرد، قضاوت می کرد

زنی را به سنگسار محکوم می کرد و دستور می‌داد در میدان شهر او را تا گردن به زیر خاک مدفون کنند و تعداد بیشماری از مردمان جمع شوند و سنگ بر دست بگیرند به جان در خاک مانده‌ی او سنگ بتازند و این شروع افسانه‌ها و وحشی گری‌ها بود

سرور فرمان قتل صادر می کرد، خون‌های بسیاری به زمین ریخته می‌شد

درونش صدایی رسا فرمان می‌داد

این‌ها احکام خداوندی است و گناه کاران باید که جزا شوند

من فرزند خدا و عادل‌ترین مردم در جهانم

قضاوت از آن خدا و فرزندش پاکش بر زمین است

و ندای درونش فریاد می‌زد که پرهیزگاران، صحابه و حواریون پاک‌ترین انسان‌ها در طول تمام اعصار تاریخ بشریت بوده و خواهند بود

و پسرکی که فرمان داده بود تا همیشه برای رضای خدا آدمیان قربانی کنند و در روزی مشخص انسان‌ها هزاران حیوان را سر بریدند و خون‌هایشان را به زمین‌ها ریختند و در برابر خانه‌ی خدا دریایی از خون بپا کردند و پادشاه سرمست از رضایت خدا گفت

و از این گفت که رهایی و پیروزیِ آن‌ها در همین راه و طریقت خدا است

وضعیت مملکت، به واسطه‌ی کمتر کار کردن آدمیان و بیشتر زمان‌ها در راه خدا عبادت کردن سخت شد و فقیرتر شدند، کم‌کم همه و

همه‌ی مردمان به فکر فرو رفتند، تعداد زیادی دور هم نشستند و از روزگاران پیش‌تر حرف زدند،

از آن روزهایی که آرامش بیشتری داشتند، روزهایی که بهتر می‌توانستند زندگی کنند و عذاب کمتری می‌کشیدند، از عمر این انقلاب زمان زیادی نگذشته بود اما مردمان بسیاری از این شرایط و روزگار فعلی خود ناراضی بودند و به فکر گذشته افتاده و طالب همان روزهای پیش‌تر بودند

حتی برخی به پسرک شک کرده بودند و او را شهوت‌ران می‌دانستند، بالأخص آن دو اتفاق اختیار کردن همسر یکی از همراهانش و به عقد در آوردن فرزند خردسال یار دیرینش، این‌ها باعث شده بود تا مردمان بیشتر به او مظنون شوند و بیشتر او را نالایق بدانند

و پسرک در تمام این روزها در میان قصرش با زنان بیشماری در حال فرمانروایی بود و هر از چند گاهی از خدا کلامی را جاری و ساری می‌کرد به شدت عرق می‌کرد و تشنج‌های و گاه و بیگاهش نشانی از فرمانی از سوی خدا بود و هر کلام او فرمانی به طول تمام اعصار تاریخ بود.

تسلیم

اوضاع مملکت نا به سامان بود، پول در جامعه وجود نداشت کار و زراعت کم‌جان‌تر و بی‌رونق شده و قدرت صادرات و بدست آوردن ثروت را مردم ندارند و فقری که در جای جای زندگی همگان به چشم می‌خورد، دنیای پرهیزگاران و صحابه‌ی درجه اول خوب بود اما مردم عامی در فقر غوطه می‌خوردند و شرایط خوبی نداشتند.

پس از روی کار آمدن پسرک دیگر شغلی به وجود نمی‌آمد و کاری در کشور انجام نمی‌شد، بیشتر زمان انسان‌ها در حال عبادت و برپایی فرامین خدا می‌گذشت همچنین برای خرج و مخارج دولت و زندگیِ شخصیِ پسرک و حواریون هم پول نیاز بود از این رو مبلغی را از سوی مردم سال به سال به پسرک و اصحاب می‌پرداختند که همین باعث شد تا مردم بیشتر از پیش احساس بدبختی و گرسنگی کنند، همه و همه‌ی این‌ها دست به دست هم داد تا پسرک بر آن شود راه حل جدیدی بجوید و جامعه را از این فقر و تنگدستی نجات دهد

ساعت‌ها به خلوت می‌رفت، عرق می‌ریخت و تشنج می‌کرد، با خدا هم‌کلام می‌شد و سرآخر خدا هم پیشنهادی که چندی پیش یکی از حواریون به پسرک داده بود را پذیرفت،

فرمان جدید خدا و فرزندش این‌گونه بود:

از این پس گروه‌هایی از پرهیزگاران به دور هم جمع می‌شوند، افرادی جنگ‌آور و کارآزموده بیرون از شهر جایی که تاجران باقیِ کشورها از آن مسیر حرکت می‌کنند و بارهای تجاری‌شان را به سوی دیگر شهرها و کشورها می‌برند می‌ایستند و به آن‌ها حمله خواهند کرد و در این نبرد و رؤیایی خداوند با شما خواهد بود تا مال و ثروت مشکوک آنان را غصب کنید و آن را برای پرهیزگاران فدیه آورید

کشور پسرک میان چندین شهر و دیار دیگر واقع شده بود و همیشه کاروان‌های تجاری برای عبور باید از بخشی میان این کشور رد می‌شدند و این‌گونه بود که فرمان پیش آمد و پرهیزگاران بر پیشه‌ی جدید خود مصمم شدند تا در این غزوه‌ها مال و مکنتی از کفار به یغما ببرند و شرایط زندگی همه را بهتر کنند،

خود پسرک هم در این غزوه‌ها شرکت می‌کرد، البته نه در همه‌ی آن‌ها، اگر خودش بود، فرماندهی این غزوه‌ها را به عهده می‌گرفت و اگر نبود یکی از صحابه فرماندار و جانشین او می‌شد، این‌گونه بود که این غزوه‌ها آغاز شد، پرهیزگاران در گوشه‌ای پشت تپه‌ها و کوه‌ها در کمین می‌نشستند وقتی کاروان تجار به میان می‌آمدند از دل تپه‌ها بیرون و با سلاح در برابرشان صف‌آرایی می‌کردند

آن‌ها هم که به همراه افراد جنگجویی نداشتند از ترس اموال را به آنان می‌بخشیدند و برخی که مقاومت می‌کردند بیشتر به کام مرگ می‌رفتند،

غزوه‌های سختی بین پرهیزگاران و کاروان‌های تجار کافر شکل گرفت، خون‌های بسیاری به زمین ریخت، تعداد بیشماری کشته شدند، حتی بعضی از کاروان‌ها، زن و بچه به همراه داشتند که یا در میان غزوه می‌مردند یا به عنوان غنیمت به شهر آورده می‌شدند و به دستور پسرک

به فروش گذاشته تا بردگان و کنیزان صالحی آرام آرام راه تسلیم شدن در برابر خدا را از مؤمنان بیاموزند

بسیاری از زنان را خود پسرک صاحب می‌شد و در امان خود می‌داشت و برخی اوقات روح مهربان و پر رحمتش به آنان زندگیِ آزاد می‌بخشید

مقرر شده بود تا اموال به غنیمت گرفته شده میان مؤمنان به عنوان سهم پرهیزگاری بین همگان تقسیم شود، بخشی از آن مستقیماً به عنوان سهم خدا و فرزندش در اختیار پسرک قرار می‌گرفت بخشی به جنگجویان داده می‌شد و باقیِ اموال در میان پرهیزگاران تقسیم می‌شد و همه‌ی این‌ها باعث شد تا ثروتی به سوی سرزمین خدا روان شود

آدمیان از آن شرایط دیرباز بیرون آیند و فرزند خدا اموال بیشتری بدست آورد، این کار اصلیِ پرهیزگاران شده بود

ساعت‌ها در انتظار کاروان تجار در پشت تپه‌ها می‌نشستند و به آن‌ها حمله می‌کردند و پول‌های هنگفتی برای سرور و پرهیزگاران بدست می‌آوردند، سهم آن‌هایی که در این غزوه‌ها شرکت می‌کردند و فرزند خدا بیشتر بود و ما بقی را میان دیگر پرهیزگاران تقسیم می‌کردند و همین باعث شد تا ذره‌ای انسان‌ها از زیر بار فقر بیرون بیایند

این جنگ‌های کوچک و به غارت بردن اموال دیگران پسرک و حواریونش را جریح‌تر کرده بود، هرچند همسایگان، شهرها و کشورهای اطراف هم از دیدن و شنیدن این اخبار سخت عصبانی شده اما پسرک و خداوند پیش‌دستی کردند

چندی از این غزوه‌ها نگذشته بود که خداوند فرمان داد:

باید دین و شریعت من در جهان نشر پیدا کند و امروز وظیفه‌ی شما مؤمنان این است تا قدرتمندانه و پیروزمندانه به جهاد بروید، به شهرهای

اطراف حمله کنید، آنجا را تصرف کنید و آن‌ها را به این شریعت خداوندی دعوت کنید.

حالا که چندی از این در کنار هم بودن‌ها می‌گذشت، پرهیزگاران جنگ‌های اولیه با مشرکان را انجام داده بر آن پیروز و چندی بود که در غزوه‌ها به آسانی اموال کافران را تصاحب می‌کردند،

با این فرمان جان تازه‌ای گرفته و با شور و حرارت بسیار فرمان خدا و فرزندش را اطاعت و اجابت کردند،

سرورشان به آن‌ها وعده‌های بسیار می‌داد می‌گفت که خدا این‌گونه فرموده و هر روز این‌ها را تکرار می‌کرد

باید در راه خدا جهاد کنید، آگاه باشید که شما به جنگ با کفار برای اشاعه‌ی دین و شریعت خدا به پیش خواهید رفت و در این جنگ پیروز خواهید شد، صاحب ثروت، آوازه و جایگاهی والا و صاحب زنان

بیشمار می‌شوید، بردگان و کنیزان تازه‌ای اختیار خواهید کرد، از هیچ نهراسید که اگر در این جنگ‌ها کشته شوید

شما شهید راه خدا خواهید بود و جایگاهتان بهشت برین است و بدانید که این جهاد در راه خدا است و این جنگ شکست نخواهد داشت، پس برای این راه پر فیض آماده شوید

این‌ها طبل و صور آغاز جنگ‌های پرهیزگاران بود، در وجودشان شوری به پا شد، مصمم‌تر از همیشه آماده‌ی نبرد با کفار بودند، می‌دانستند فرجام این جنگ‌ها پیروزی است بالأخص که این جنگ با شهرهای کوچک اطراف سراسر پیروزی بود

آن‌ها قدرت چندانی نداشتند و از این حمله‌ها مطلع نبودند، حیرت‌زده در برابر مؤمنان بی‌رمق به دفاع برخاستند، اما ارتش تا دندان مسلح خدا

آن قدر قدرتمند بود که همه‌ی انسان‌های آن شهر را قلع و قمع کند و در این جنگ خونین هزاران کشته و مجروح بدهند،

شهر ویران شد، خانه‌ها به آتش کشیده شدند، آدمیان بیشماری جان دادند، هر کس مجروح بر زمین بود از سوی پرهیزگاران سر بریده شد تا نیرویی از کفار باقی نماند و بخواهد چندی بعد در برابر پرهیزگاران برای انتقام صف‌آرایی کند.

اموال بسیاری در خزانه‌ی قصر نهفته بود، پادشاه را کشتند اموال را غصب و زنان بسیاری را به تاراج بردند و پسرک با فراغ بال سهم پرهیزگاران را تقسیم کرد، دوست نداشت حتی کوچک‌ترین سهمی کم و یا زیاد شود و هماره جانب عدالت را پیش می‌گرفت

پسرک میان زنان اسیر شده که شیون می‌کردند و بر سر و روی خود می‌زدند قدم می‌زد، با دقت آن‌ها را نظاره می‌کرد و هرکدام که

احساسی را در وجودش زنده می‌کرد و ضربان قلبش را بیشتر کرده بود با خود می‌برد و باقیِ آن‌ها را در میدان شهر فروخته و یا در اختیار دیگر جنگجویان و صحابه قرار می‌داد

حالا دیگر آن‌ها جنگ را بسیار خوب آموخته بودند و از این راه ثروت بسیاری به شهر سرازیر می‌شد و انسان‌ها و مؤمنان راحت‌تر زندگی می‌کردند،

این جنگ‌ها زیاد بود و اتفاقات بیشماری در آن‌ها افتاد از مرگ و قتل و کشتارهای فراوان تا کشتن دسته جمعی اسیران و قتلگاه‌های وحشتناکی که در گوشه و کنار شهرها به وجود آمد، برخی از این شهرها تسلیم می‌شدند، باید به پرهیزگاران باج و خراج می‌دادند تا زنده بمانند و این هم درآمد تازه‌ای برای مؤمنان بود

اگر از دادن باج و خراج امتناع می‌کردند، سرنوشت سخت و خونینی در انتظارشان بود، وقتی یکی از صحابه‌ی پسرک برای گرفتن این خراج‌ها رفت با مخالفت آنان روبرو شد، شهر را به خاک و خون کشید، سر همه را از تن برید، همه را از زیر تیغ گذراند، اما نه مبارزان و جنگجویان رو در روی خود که کودکان و زنان پیران و از کار افتادگان و هر کس که در شهر زندگی می‌کرد همه و همه را از زیر تیغ گذراند و دریایی از خون به پا کرد

وقتی خبر به گوش پسرک رسید چیزی نگفت، کاری نکرد، عزل نکرد فقط می‌گویند از کار او تبری جست و به درگاه خدا ساعتی اشک ریخت، برخی گفته‌اند خدا هم اشک ریخت و با هم چند صباحی مرثیه خواندند و ناله‌ها سر دادند و چندی بعد باز هم سردار دلیر پسرک پر قدرت رفت تا همگان را به راه خدا تسلیم کند

بار دیگری، یکی از یاران پسرک در راه فتح کشوری، به واسطه‌ی دفاع و مبارزه‌ی سخت آن مردم و کشور مذکور به مکافات افتاد

جنگ لشگریان خدا به درازا کشید و فرماندار و صحابه‌ی پسرک عصبانی و کلافه با خدا عهد کرد که وقتی آن شهر را در اختیار بگیرد با خون جاری از سرهای بریده‌ی آدمیان آسیابی را به کار خواهد انداخت و نان تازه‌ای از میان آن خواهد خورد

همین‌گونه هم شد، خون آدمیان بیشماری به زمین ریخت و پرهیزگاران از خون و جان آن‌ها تناول کردند برخی گفتند خدا هم در آن عیش بود و از طعم نان خوشش آمد و برخی گفته‌اند پسرک هیچ‌گاه لب به آن نان نزد و با خدا باز هم ساعت‌ها گریه کرد و برخی و هزاری که می‌دانند پسرکی نبود و فکرهایش جهان را به آسیابی از خون برای

خوردن نان از جان همه‌ی جانداران آماده ساخت و سرآخر چه نان شیرین و خونینی به کام همگان برد.

در یکی از جنگ‌هایی که خود پسرک هم در آن شرکت کرد، به یکی از شهرهای متمول و ثروتمند اطراف حمله بردند از دیربازی به دنبال گنجی نهفته از مردمان شهر بودند و سرآخر به شخصی که از آن مطلع بود رسیدند، نقل است پسرک دیوانه‌وار او را شکنجه کرد تا جای گنج را به دست آورد و برخی که گفتند در آن موقع پسرکی نبود و خدا سال‌ها داشت اشک می‌ریخت و پسرک در دوردست‌ها نزد پدرش او را دلداری می‌داد و با هم باز مرثیه‌ها خواندند و اشک‌ها ریختند،

نقل‌های بسیاری بود در باب هر داستان هزاری داستان بیرون می‌آمد

در این جنگ‌ها اتفاقات وحشتناک بیشماری افتاد و خون‌های بسیاری به زمین ریخت و پسرک و پرهیزگاران ثروت هنگفت برای خود و خدا بر هم زدند و هر روز ثروتمندتر شدند

پسرک دیگر حرم‌سرای بزرگی داشت، زنان بیشمار از کنیزان و زندانیان و اسیران در اختیار او بودند، زندگیِ مرفهی که تنها پادشاهان در جهان به آن دست یافته‌اند، سرور بیشتر به خود می‌بالید، بر جهان فخر می‌فروخت که چنین انسانی به جهان پای گذاشته است

با تمام وجود ایمان داشت که فرزند خدا است و هیچ ارتباطی با انسان‌های دیگر ندارد، شاید لحظه‌ای هم به تردیدهای خود فکر نکرد، امروز تمام وجودش ایمان بود،

ایمان به یگانگی خدا و شریعتی که او بنا نهاده بود،

حال به میان شهر که می‌آمد همه و همه او را تمجید می‌کردند، در برابرش به خاک می‌افتادند و بزرگیِ او و پروردگار جهانیان را ستایش می‌کردند،

سالیانی از آن انقلاب دیرباز گذشته بود، قدرت چند سالی بود که در اختیار شاه گدایان و حواریونش در آمده بود و قوانین خدا در آن جاری و ساری بود و آن‌ها یکه‌تاز این اریکه‌ی قدرت بودند

دیگر زمان آن رسیده بود که به مناسک و آیین‌های خداوندی هم بیشتر روی آورند، هرچند در تمام مدت همیشه برگزار می‌شد اما شاید در دوران غزوه‌ها و جنگ‌ها کمتر شده بود و حال پسرک به فکر پر رنگ‌تر کردن آن‌ها بود،

به میان مردم می‌رفت، موعظه می‌کرد، بازهم مثال خیلی دورترها، آدمیان را به راه خداوند دعوت می‌کرد، از جزا و گناه می‌گفت، از

قیامت می‌گفت و هشدار می‌داد، به آن‌ها یادآور می‌شد که در این جهان اندوخته‌ی نیک برای خویش گرد آورند

از بهشت برین و لذاتش سخن می‌گفت و در این قصه‌ها آن‌ها را مجاب بر این می‌ساخت تا در جهان کردار نیک انجام دهند، خدا را پرستش کنند و فرامین او را عملی سازند و به جایگاه بهشت والای دست یابند،

از قیامتی می‌گفت که روزی خدا به این جهان پای خواهد گذاشت، زمین و زمان را نابود خواهد ساخت و جهنمی برای مشرکان و کافران مخالفان و منتقدان برپا خواهد شد،

گناه نکنید که فرجامش بسیار سخت و ترسناک است، بترسید از آتش داغ، بترسید از خونابه و چرکاب و آب مذاب، بترسید از زنجیرهای داغ بر تن، بترسید از میله‌های خونین قرمز رنگ و بترسید از گرمای سوزان

بترسید از روزی که زنان از پستان‌ها و مردان از بیضه‌ی خود آویزان خواهند شد،

پسرک ساعت‌های بسیار آدمیان را موعظه می‌کرد و به آن‌ها گوشزد می‌شد تا حتی لحظه‌ای از یاد خدا غافل نشوند، تمام مناسک مرسوم در این شریعت را در کنار آدمیان به جای می‌آورد و در پیشبرد آن‌ها مصمم بود،

هر از چند گاهی غزوه و یا جنگی صورت می‌گرفت، اموال تازه‌ای به شهر اضافه می‌شد و در بیشتر این روزها پسرک و پرهیزگاران برای رضای خدا قربانی به درگاهش می‌بردند و خدای در کالبد پسرک و کمی دورتر بر آسمان‌ها لبخند می‌زد و این سرمستی یعنی قدرتی بیکران که دیگر مالکش خداوند و شاید پسرک، اما نمودش حتماً سرور در این جهان بود.

و خدایی که از آسمان بر زمین و از زمین بر آسمان بارها و بارها پر می‌کشید و سقوط می‌کرد.

مسخ

حالا دیگر آن قدر وضعیت کشور سر و سامان داشت آن قدر قدرت در اختیار پسرک بود که فراغ بالی داشته باشد و بیشتر از پیش به زندگیِ شخصی‌اش برسد، اوضاع به سامان بود، قدرت در اختیارش بود و در تمام جنگ‌ها و غزوه‌ها پیروز می‌شد

سرور و چوپان مؤمنان، بیشتر غرق در زندگیِ شخصیِ خود شده بود، بعد از به قدرت رسیدن پسرک زنان بیشماری را اختیار کرده شاید به نه تا می‌رسید شمارشان، شاید برخی اسامی آن‌ها را کم و بیش می‌دانستند، سرور مؤمنان به خود می‌رسید و هربار به خانه‌ای زنی از زن‌هایش می‌رفت،

لذات انسانی زندگیِ او را مسخ کرده بود و زمان بسیاری را با زنانش می‌گذراند، هر وقت دوست داشت به خانه‌ی یکی از آن‌ها می‌رفت و همین موجبات دل‌آزردگی زنانش را فراهم می‌کرد

و باز هم همان تشنج‌ها، ولی اینبار خدا نه برای فرمان تازه، نه برای جهاد و غزوه، نه برای اندرز دادن مؤمنان و ترسیم بهشت و جهنم که برای فرزندش و مشکلات زندگیِ شخصی‌اش به کلام آمد

از عدالت او می‌گفت، از اینکه خودش می‌داند چه روزی و چه موقع به سراغ کدام زنش برود،

وحی آسمانی و حرف‌های خدا رنگ و بوی روابط پسرک را به خود گرفت و سرور این‌ها را برای مؤمنان و زنانش قرائت کرد و آدمیانی که چیزی جز اطاعت در برابر نداشتند و باید بی‌چون و چرا تمام خواسته‌های او را عملی می‌کردند

حتی خدا باری از زبان پسرک به سخن آمد و فرمان داد که تنها پسرش می‌تواند زنان بیشماری در اختیار بگیرد و باقیِ مؤمنان تنها اجازه دارند چهار همسر اختیار کنند،

خدا لقب مادر مؤمنین به همسران فرزندش داد تا آن‌ها مادر همگان باشند و طبق شریعتی که چندی پیش اعلام داشته بود مادران بر همگان حرام بودند و دیگر بعد از مرگ فرزندش کسی حق آن را نداشت تا با

زنان سرورشان ازدواج کند و آن‌ها را به همسری برگزیند این‌ها و خیلی از مسائل شخصی پسرک صحبت‌های خدا شده بود و همه و همه را همگان به دل می‌شنیدند و شکر می‌کردند

برخی از زنان او می‌گفتند که او چه روابط عاشقانه‌ای با خداوند بزرگ دارد و چقدر این فرزند خلف را دوست دارد و در هر مشکل کوچک و بزرگی با او هم‌کلام می‌شود و راه و چاه به سرور نشان می‌دهد، آن‌ها می‌دانستند که خدا با پسرک ساعت‌های مدید خلوت می‌کند و با هم بسیار حرف‌ها می‌زنند و گاه گریه و گاه خنده سر می‌دهند.

مردم در محفل‌های کوچکشان درباره‌ی سرور به بحث می‌نشستند اما یارای اعتراض به چیزی نبود و نمی‌توانستند قد علم کنند و تنها به همان کنایه‌ها در جمعشان بسنده می‌کردند که چرا خدا در باب مسائل شخصیِ فرزندش سخن می‌گوید و برخی این‌گونه پاسخ می‌دادند که

خداوند دانا بر تمام عالم غیب است و این صحبت‌ها هماره میان مردمان ادامه داشت و هر روز صحبت‌های قدسی قدرتمندتر می‌شد

آن پسرک دیرباز، آن زندگیِ گذشته، همه و همه را به دست فراموشی سپرده او حال بزرگ‌ترین انسان کشور و شاید هم جهان بود، از آن روزها هیچ باقی نمانده بود، وقتی بیرون می‌آمد همه برای لحظه‌ای کنارش بودن، تبرک و وجودش را لمس کردن، بر صورت خویشتن و اطرافیان می‌زدند و همهمه‌ای به پا می‌شد تا حتی شده برای ثانیه‌ای دستشان به دست متبرک او بخورد،

برخی با نزدیکی به او از هوش می‌رفتند برخی ساعت‌ها گریه می‌کردند و همه و همه را پسرک می‌دید و بیش از پیش به خود می‌بالید، می‌دانست این عمر با عزت آینده‌ای بزرگ هم برایش در انتظار خواهد داشت، مطمئن بود آن دنیا هم در پیش رو است

او سرور آن جهان هم خواهد شد، در کنار خدا می‌نشیند و فرمان می‌دهد و مالك بهشت برین می‌شود او حال در جهان مکتبی پایه‌گذاری کرده بود که می‌توانست به عمر جهان باقی بماند و از این رو بود که به خود بیشتر می‌بالید،

حال در دنیا و زندگی‌اش به دیگر کشورها حمله کرد و آن‌ها را از این شریعت مطلع کرد و راهنمای جهانیان بود، همیشه به حواریون گوشزد می‌کرد پس از مرگش

وقتی این را می‌گفت گریه‌ی شدید صحابه به هوا برمی‌خاست گویی آن‌ها نمی‌خواهند بی چوپان شوند، گویی از خدا انتظار دارند تا ابد او را میانشان نگاه دارد و پاسبان آن‌ها بماند،

اما او گفته بود که به زودی در بهشت در کنار هم خواهیم بود و هماره با خدا این معاشقات را رد و بدل می‌کرد و همین معاشقه را با حواریون نیز در میان گذاشت

او گفت:

ما کمی بعد در بهشت با هم خواهیم بود و شما باید در این دنیا پاسبان راه من باشید باید این دنیا را به جهانی لایق تبدیل کنید، هیچ‌گاه نباید دست و پا عقب بکشید، عمر را برای پیروزی و پیشبرد دین خدا فدیه و قربانی کنید، او این‌ها را می‌گفت و حضار اشک می‌ریختند

هماره فرمان جهاد و کشورگشایی می‌داد تا روزی همه‌ی جهان به دین مبارک خداوند باور پیدا کنند و جهان عاری از هرگونه اعتقاد شرک‌آلود شود او می‌گفت و می‌خواست تا پیروانش افزون و خویشتن در آخرت در برابر پدرش سربلند از کثرت مؤمنان هلهله سردهد.

پسرک محترم عمر دراز و با عزتش را پشت سر گذاشته حالا دیگر از تمامیِ نعمات جهان بهره‌مند است، شخصیت اجتماعیِ بالایی دارد، زنان بیشمار، ثروت هنگفت او پادشاه سرزمین‌های بسیار است او در برابر پدرش روسپید و خوشحال است و این عمر با عزت دیگر در انتهای راه است، دیگر آن طراوت سابق را ندارد، دیگر جوان نیست پیر و کهن‌سال شده، صورتش زیبایی‌اش را از دست داده و حال شاید در همین لحظه تنها خواسته‌اش در دنیا همین بود تا دوباره جوان و سرحال شود

شاید می‌خواست باز هم با زنان بسیاری معاشرت کند، شاید می‌خواست راه خدا را قدرتمندتر کند، این‌ها را به زبان نمی‌آورد اما برخی رفتارهایش حاکی از آن بود که طالب جوانی است

آن نگاه‌های پر حسدش به جوانان شاید گویای این‌ها بود اما همگان می‌دانستند که این عمر با عزت در شرف پایان است، مردم ناراحت بودند بر سر و صورت می‌کوفتند، گریه می‌کردند به از دست دادن چوپان بزرگشان می‌اندیشیدند و پر از ترس می‌شدند

او حال در خانه بستری بود و زنانش از او مراقبت می‌کردند، سرود مرگ بر گوشش نواخته می‌شد، حالا دیگر نمی‌توانست برای بجای آوردن مناسک و مراسم شریعتش به میان آدمیان برود از این رو همان دوست متمول را به این جایگاه نهاده بود تا مراسم را به جای آورد او هم با خلوص نیت و در جایگاه سرور بزرگ جهان به این فرامین گوش می‌داد و همه و همه را عملی می‌کرد

جانی از سرور نمانده بود، بسیاری دورش را می‌گرفتند و از او می‌خواستند تا بعد از خود جانشینی برای خویش به جای گذارد اما

همیشه از گفتن آن طفره می‌رفت، شاید فرمان خدا بود و شاید تدبیر اما چیزی نمی‌گفت،

شایعات بسیاری میان مؤمنان برپا بود، از جانشین کردن متمول برای مناسک و مراسم تا فلان زمان به فلان حواری این‌گونه گفتن‌ها و پشت چشم نازک کردن‌ها و کرشمه‌های ابروان سرور

بازار شایعات داغ بود، از هر گوشه سخنی به میان می‌آمد و این شایعات به طول بیماری پسرک ادامه داشت،

پسرک که حالا مردی پیر و فرتوت شده بود و جان و رمقی بر تن نداشت، کل روز را در بستر بیماری می‌خوابید و توان حرف زدن را هم نداشت، بالاخره در روزی که خداوند مقدر کرده بود آرام چشمانش را بست، آرام بست و در این فاصله‌ی باز و بسته کردن چه اتفاقات ریز و درشتی که در جهان نیفتاد

فرمان‌هایی نه برای دورانی خاص که به طول و درازای تاریخ جاودانه شد و پسرک فرمان به یگانگی و انتهای این طریقت داد

بریدن و قطع کردن، چه خون‌ها که در این فاصله‌ی پلک زدن به زمین‌ها نریخت، نه فقط به دوران حیات مثال دیگر پادشاهان مستبد که به طول و درازای تاریخ هربار با حادثه‌ای تازه با قرائتی جدید از همان سخنان باز هم بریدند و کشتند و غزوه کردند

نجوای آرامی در گوش پسرک می‌گفت

من فرزند خدا هستم

چشمانش بسته بود، دیگر نمی‌دید، دیگر نفس نمی‌کشید، مثال همان صدای دیروز که درون خویشتنش کلام‌ها می‌گفت حالا هم تنها شاید درونش این صداها می‌آمد

دیگر هیچ نبود و سراسر جهان تاریکی بود،

برایش جایگزین جستند، باز هم جانشین و همان داستان طول و دراز باز هم کشتند و قتل‌عام کردند، باز هم زن از شوهر و فرزند از پدر و مادر جدا کردند و کنیز شدند،

خودکشی کردند، از زیر تیغ گذراندند، بر سر جانشین و حکومت خون‌ها ریختند، باز هم فاجعه شد، باز هم مرگ فرا رسید، باز هم تصاویری وحشیانه از بریده شدن سرها و سنگسار آدمیان در برابر بود

چشمش بسته بود، صدایی نمی‌آمد، دیگر از درون کسی حرف نمی‌زد، بارگاه بزرگی به همان وسعت و عظمت و احترامش به پا شد، اما از درون آن هم صدایی نمی‌آمد

دیگر نجوایی شنیده نشد و برخی که باز تشنج کردند و این صدای آرام را شاید جماعت بیشمار انسان‌ها نشنیدند اما عده‌ای انگشت‌شمار باز هم عرق ریختند و نام پسرک بر پرچم‌های بسیار نگاشته شد

نامش میان آن بود، نجواها را همان‌ها می‌شنیدند، آن‌ها پیروان راستین بودند، این‌ها در گوششان تکرار می‌شد و جهانی که در بهت و وحشت می‌دید،

سر از تن جدا می‌شد، خون سراسر زمین را فرا می‌گرفت

و این تصویر در میدان نه میدان همان شهر که در جهان و در دوردست‌ها دیده شد، خون ریخت، پیروان راستین، پرهیزگاران و مؤمنان درود می‌فرستند، فریاد خدا بزرگ است سر می‌دهند و تماشاگران بیشماری که تعدادشان به جمعیت کره‌ی زمین رسیده است در وجودشان می‌شنوند

به راستی خدا کیست

انسان کیست

و فرزند خدا کیست

همه گفتند و او هم گفت و دنیا هم دوباره گریست و آدمیان به حال خود سالیان بسیار مسخ شده خندیدند و به پشت تمام خنده‌ها اشک می‌ریختند و دیگر نخواستند که هیچ صدایی از درونشان بشنوند و همه را به خاموشی کشاندند و خویشتن خموش به اسارت و تسلیم شدن راضی ماندند که جهانی در پیش روی آن‌ها است شاید رؤیایی نه به لطف دیگری که به تلاش خویشتنشان

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com